سال سیزدهم ـ شماره ۶۷۱

کیهان بچه‌ها

یکشنبه بیست‌وهشتم دیماه ۴۸



شاهنشاه آریا مهر در پیست اسکی «گاجره»

شاهنشاه آریامهر عصر روز یکشنبه چهاردهم دیماه در پیست گاجره به اسکی پرداختند و از تاسیسات هتلی که درآن محل توسط فدراسیون اسکی ایران برای اسکی‌بازان ساخته شده‌است دیدن فرمودند .

پیست اسکی مذکور در ۱۲ کیلومتری گچسر و در ۷۲ کیلومتری کرج واقع است وباتهران تقریبا ۱۱۲ کیلومتر فاصله‌دارد . پیست‌اسکی گاجره از پیست‌اسکی شمشک بزرگتر است و معدنهای معروف زغال سنگ دراین منطقه قرار دارد .



خبرهای کوچک از کیهان

اتوبوسی با موتور جت

اتوبوسی که مجهز به موتورهای جت است و بوسیله کارخانه «جنرال موتورز» ساخته شده چند روز پیش در برادوی نیویورك به معرض تماشا گذاشته شد.

این اتوبوس که‌ظرفیت وسرعت بیشتری دارد طوری ساخته شده که میتواند بطور کامل راحتی مسافران را تامین نماید.

قرار است اتوبوس‌های مجهز به‌موتورهای جت از اواخر سال ۱۹۷۰ کار خود را در نیویورك و سپس به‌تدریج در دیگر شهرهای آمریکا آغاز نمایند.

این اتوبوس مجهز بفرستنده رادیوئی‌وگیرنده‌های‌متعددتلویزیونی است بدین معنی که مسافرمیتواند در طول راه برنامه‌های تلویزیونی را در اتوبوس مشاهده کند وتا رسیدن بمقصد کاملا سرگرم باشد.

ماشین «خواب‌کننده»

دکتر کلارك استاد روانشناسی دانشگاه منچستر بوسیله ماشین حساب (اوردیناتور) موفق شده است بیماران را بخواب مصنوعی فرو برد. برنامه‌ای را که به ماشین میدهد هدف آموزشی‌ندارد بلکه هدف خواب کردن دارد.

بیمار به سؤالاتی که ماشین آموزشی از او میکند جواب‌میدهد و در عین حال انگشتش را روی تکمه‌ای میگذارد و این‌تکمه‌اطلاعات تازه‌ای باو میدهد (در حقیقت نقش تلقین را بازی میکند) و سؤال جدیدی مطرح میکند. این نوع ماشین در دندانسازی و مامائی ممکن است مفید باشد بدینصورت که در مدتی که پزشك ابزارکارش را آماده میکند ماشین هم بیمار را بخواب مصنوعی فرو میبرد.

تمبر یادگاری گاندی

بمناسبت یکصدمین سال تولد مهاتماگاندی رهبر فقید هند یك قطعه تمبر یادگاری بارزش ١٤ریال از طرف وزارت پست و تلگراف منتشر شد. این تمبر تا پایان‌روز هشتم تیرماه سال آینده دارای ارزش و اعتبار پستی است.

جراحی بی‌نظیر

سخنگوی بیمارستان نیویورك اعلام کرد که در یك عمل جراحی بی‌نظیر قلب و ریتین یك زن پنجاه ساله را یکجا در سینه یك‌مرد ٤٣ ساله پیوند زده‌اند.

سخنگوی بیمارستان‌گفت: این عمل جراحی بوسیله دکتر «والتون لیل‌های» و بادستیاری ١٢ پزشك دیگر انجام گرفته است.

وی گفت که حال بیمار روبه بهبود است و در بدن او هیچ نشانه‌ای از «ردشدن» عضو های پیوندی دیده نمیشود.

این مرد ٤٣ ساله که نامش را فاش نکرده‌اند از یك بیماری غیرقابل درمان قلب رنج میبرد و امیدی بزنده ماندنش‌نداشتند قلب دهنده ازخونریزی مغزی‌درگذشت.

خط ارتباطی مایکروویو اصفهان شیراز آماده‌شد

کار احداث و نصب تاسیسات شبکه مایکروویو اصفهان، شیراز پایان یافت وهم‌اکنون تمام‌ایستگاه های امواج کوتاه این خط آماده شده است وبهره‌برداری‌مداوم از این شبکه از اوائل‌سال آینده‌آغاز میگردد. باآغازبهره‌برداری ازاین شبکه کلیه مکالمات‌تلفنی،تلگرافی بین اصفهان، شیرازبطورخودکار خواهد بود. این سیستم دارای ظرفیت نهایی ۳۰۰کانال تلفنی‌است و بااستفاده از آن که درایستگاه مرکزی اصفهان‌به‌سیستم‌مایکروویو سراسری کشور متصل میگردد، شهرستان های شیراز، آباده و شهرضا بطور مستقیم با یکدیگر واز طریق شبکه سرتاسری بادیگر نقاط کشور دارای ارتباط مدرن‌و قابل اطمینان مایکروویو خواهند بود.

ماشینهای محاسبه الکترونیکی کوچکتر از مغز انسان

شوروی امیدوار است ماشین های محاسبه الکترونیکی‌مخصوصی بسازد که کوچکتر از مغز انسان است و ۳۰ بار سریعتر از مدل های موجودکار میکند.

«ویکتور گلوشکوف» کارشناس برجسته ماشین‌های محاسبه الکترونیکی در شوروی‌طی مقاله‌ای درروزنامه «پراودا» نوشته است:

در اوائل سال جاری مسیحی مهندسین شوروی دگرگونی عظیمی در کار ساختمان ماشین های محاسبه الکترونیکی ایجاد خواهند کرد. این ماشین‌ها یا باندازه مغز انسان یا کوچکتر از آن خواهند بود و محفظه «خاطره الکترونیکی» ماشین‌های مذکورظرفیت بیشتری خواهد داشت.

این ماشین های محاسبه الکترونیکی کوچك میتوانند طی یکدقیقه در حدود یك میلیارد عملیات مخصوص انجام دهند.

ترن جدید

راه‌آهن ژاپن در اواخر سال ۱۹۷۰ بهره‌برداری از ترن جدیدی را شروع می‌کند که سرعت آن در ساعت ۵۰۰ کیلومتر است.

این ترن جدید از وسایل ایمنی و راحتی بیشتری برخورداراست.

خداوردی ترسو و روباه



تابلوی روی جلد مربوط به این داستان است

زمانی مردی بود بنام خداوردی که خیلی از روباه میترسید و هروقت‌که در جنگل یادر دشت روباهی را میدید سعی‌میکردکه یابرگردد یا از یك راه دیگری برود و بهمین دلیل بخداوردی ترسو معروف شده بود.

روزی همسر و دخترش پارچه کتان بافتند و خداوردی را ببازار فرستادند تا پارچه را بفروشد وقتی که خداوردی سوار اسب‌میشد تا بشهر برود همسرش باو گفت برای او حلوا بیاورد ، دخترش هم آب‌نبات خواست.

خداوردی گفت :

ــ بسیار خوب ، میآورم.

و از حیاط بیرون رفت.

در جنگل که میرفت روباهی در جلوی خداوردی سبز شد روباه پرسید :

ــ آهای خداوردی ، بکجا میروی ؟

خداوردی خواست سر اسب را برگرداند ولی روباه شروع بدویدن بدور اسب کرد ودم تکان داد.

خداوردی گفت :

ــ زن و دخترم مرا ببازار فرستاده‌اند تا پارچه بفروشم.

روباه گفت :

ــ چرا ببازاربیری؟ بهتراست‌که‌بمن‌بفروشی. وقتی که از بازار برمیگردی من پول آنرا زیر این بوته خواهم گذاشت.

خداوردی قبول کرد و گفت :

جنس را ببر فقط بشرطی‌که وقتی برمیگردم پول حتما زیر بوته باشد.

روباه گفت :

ــ خیالت جمع باشد.

خداوردی حرف روباه را باور کرد ، پارچه را باو داد وخودش بشهررفت تاحلوا وآب‌نبات بخرد.

در بازار حلوا و آب‌نبات‌رادید ولی‌یادش‌آمد که برای خریدن آنها پول ندارد و دست خالی بمنزل برگشت.

وقتی‌که بجلوی آن بوته‌ای که روباه را در آنجا دیده بود رسید پیاده شد و زیرآن‌رانگاه کرد ولی نه از پول خبری بود نه از پارچه و نه از خود روباه.

خداوردی منتظر شد ، منتظر شد ولی انتظارش بسر نرسید و دست‌خالی برگشت.

زنش پرسید :

ــ حلوا آوردی ؟

ــ نه زن عزیزم ، در بازار حلوا پیدا نکردم.

دخترش پرسید :

ــ آب‌نبات آوردی ؟

خداوردی جواب داد :

ــ نه دخترم ، تابدر دکان‌رسیدم آب نبات‌ها تمام شد.

زنش پرسید :

– پول پارچه را آوردی ؟
خداوردی موضوع را بروز داد و گفت:
– زن عزیزم وقتی که ببازار میرفتم روباهی بمن رسیده پارچه را خرید و قول داد که پول آن را زیر بوته بگذارد. فقط مرا گول زد و پول را نیاورد .
زنش بسر و روی او پرید و گفت:
– کی دیده است که آدم با روباه تجارت کند ؟ او حالا توی سوراخش نشسته است و بریش تو دارد میخندد زود برو و لانه او را پیدا کن و یا پولش را بیاور یا پارچه را !
خداوردی ترسید و گفت :
– چه میگویی زن !؟ چطور میتوانم پیش‌او بروم او روز روشن بمن گفت اگر پارچه را نفروشی هم تو و هم اسب را خواهم خورد!؟
زنش فریاد زد :
– ای ترسو ! بیخود بتو ترسو نمی‌گویند ! و بامشت و لگد بجان او افتاد.
خداوردی گفت :
دست نگهدار برای من سرکله زدن بادیوها آسانتر از این است که با روباه روبرو شوم. بهتر است که مرا پیش دیوها بفرستی تا ازآنها پول بگیرم .
زنش فریاد کشید :
– من نمیدانم هرکجا که میخواهی برو و پول بیاور . عجب شجاعی است ! میخواهدپیش دیوها برود ولی از روباه فرار میکند !
خداوردی گفت :
– خواهی دید . پیش دیوها میروم ، همین فردا هم میروم واز آنها پول میگیرم روز دیگر خداوردی خودش را آماده میکرد تا پیش دیوها برود. وقتی که مردم این موضوع را فهمیدند او را مسخره کردند:
– خداوردی ترسو میخواهد بادیوها دست و پنجه نرم کند !

خداوردی بمرغدانی رفت و یك تخم مرغ برداشت و در جیبش گذاشت . در میان راه دم خری را دید ، آن را هم برداشت، بعد طنابی‌هم برداشت ، بازن و دخترش خداحافظی کرد وبراه افتاد .
زیاد راه رفت یاکم نمیدانیم‌درهرحال میدانیم بآن غاری که دیوها در آن زندگی میکردند رسید . با دیوها سلام‌وعلیك کرد .
دیو بزرگ پرسید :
– اگر سلام نمیکردی تو را تکه‌تکه‌میکردیم و میخوردیم . کیستی و چرا پیش ما آمده‌ای؟
– مرا خداوردی پهلوان میگویند !
دیو گفت :
– پس کنار اجاق بنشین و مهمان ماشو.
خداوردی روی زمین سنگی نشست و دیو باو گفت :
– ماهم یك پهلوان داریم اگر توانستی او را بزمین بزنی هرچه لازم داری از ما بخواه ولی اگر او برنده شود ، آنوقت ما تو را خواهیم خورد .
دیوها پهلوان خودشان را صدا کردند و او هم باخداوردی مشغول دست وپنجه نرم‌کردن شد . دیو چنان او را فشار دادکه استخوان‌های خداوردی صدا کرد و چیزی نمانده بود که چشمهایش از کاسه دربیاید . خداوردی درحالیکه منتظر مرگش بود سرش را بلند کرد.
دیو پهلوان پرسید :
– آهای خداوردی چرا بآسمان نگاه‌میکنی؟
خداوردی آخرین قوای خودش را جمع کرد و گفت :
– دارم آن ستاره‌ای‌رانگاه‌میکنم که‌میخواهم تو را بآنجا بیندازم .
تا دیو این را شنید خداوردی را ول کرد و پا گذاشت بفرار ، خداوردی هم بدنبالش میدوید .

دیو بزرگ فریاد زد :

– بایست ، بایست ! پهلوان ما را نکش ! بجایش بتو پول میدهیم !

خداوردی قبول کرد و گفت:

– قبول می‌کنم . زنده بماند ولی پول را بدون گول زدن باید بمن بدهید . بعد خداوردی پیش دیوها نشست و گفت:

– حالا میخواهم با شما آشتی کنم ، موهای کی کلفت‌تر است مال من یا مال‌شما ؟ دیوبزرگ مویی از سرش کند که ده برابر کلفتی موی‌اسب بود . خداوردی هم دم الاغ را نشان داد .

دیوها تعجب کردند و گفتند :

– عجب مویی است ؟! سر تو چطور طاقت آنرا دارد ؟

خداوردی گفت :

– پهلوان‌ها باید موهای‌پهلوانی داشته‌باشند. حالا بیائید به‌بینم پاهای کی قوی‌تر است ! کدام یك از شما میتوانداز زمین روغن بگیرد؟

دیوها بلند شدند شروع کردند با پاهایشان زمین را کوبیدن . خداوردی در آن موقع آهسته تخم‌مرغ را بیرون آورد آن را روی سنگ گذاشت و رویش را خاك ریخت.

دیوها باتمام قوا پا میکوبیدند زمین لرزید ولی از روغن خبری نبود.

خداوردی پرسید :

– پس روغن‌کو ؟

دیوها قوی‌تر پا می‌کوبیدند ، از پاکوبیدن آنها شاخه‌های درخت چنار بزمین افتادند.

خداوردی گفت :

– یك ذره روغن هم نتوانستید بگیرید.حالا تماشا کنید . این را گفت و با پایش تخم‌مرغ را له‌کرد و زرده از میان خاکها بیرون آمد .

دیوها خیال کردند که زرده تخم‌مرغ روغن است و دور خداوردی حلقه زدند.

دیو بزرگ گفت :

– تو عجب زوری داری !

خداوردی گفت :

– حالا بیایید ببینیم کدام یك از ما میتواند بیشتر از همه درخت‌ها را بکند !

دیوها قبول کردند و شروع کردند درختان را باریشه‌های سخت از زمین بیرون آوردن هردیوی ده درخت کند ولی خداوردی طناب خودش را در هوا میچرخاند .

دیو بزرگ پرسید :

– میخواهی چه کار بکنی ؟

خداوردی جواب داد :

– میخواهم تمام درختان جنگل را باطناب ببندم و همه را از ریشه دربیاورم.

دیوها ترسیدند و گفتند :

– چه میگوئی ! این جنگل را پدر بزرگهای ما کاشته‌اند، اگر تو از این‌کار دست برداری پول بیشتری خواهیم داد .

دیوها بیل های خود را برداشتند و دیو بزرگ گفت :

– اگر گرسنه شدی پهلوی دیگ بنشین و تا میتوانی بخور ، وقتی ، که ما برگشتیم غذا میخوریم .

دیوها رفتند تا از معدن طلا بیاورند . خداوردی سیر پلو خورد . بعد چاله‌ای کند و تمام پلوی دیگ را توی چاله ریخت . وقتی که دیوها برگشتند دیدند که خداوردی در دیگ نشسته است و دارد ته دیگ را میلیسد.

دیوها دهانشان از تعجب باز ماند :

– این را میگویند پهلوان ! چهل سطل پلو را خورده و هنوز سیر نشده !

مجبوریم که با شکم گرسنه بخوابیم.

دیو بزرگ هفت کیسه طلا را روی زمین گذاشت و گفت :

– خداوردی بخواب ما فردا صبح یکی از دیوها میگوئیم تا طلاها را بمنزل تو ببرد .

دیوها در غار رختخوابی درست کردند ، پوستینی باو دادند تا سرما نخورد و خودشان آهسته مشورت کردند .

دیو بزرگ گفت :

– بااین خداوردی پهلوان چه‌کار کنیم ؟ او طلاهای ما را خواهد برد .

دیو دیگری گفت :

– و عادت خواهد کرد که پیش ما بیاید و طلا بگیرد .

دیو بزرگ گفت :

– بیائید او را بکشیم . شب وقتی‌که خوابش برد با گرز او را میکشیم.

خداوردی حرفهای آنها را شنید زیرپوستین سنگ گذاشت و خودش درگوشه‌ای پنهان‌شد.



نیمه‌های شب دیوها بالای سر رختخواب‌رفتند و باگرز بسنگ‌هایی‌که زیرپوستین بودکوبیدند بعد علف‌هایی را که باآن تشك را درست کرده بودند آتش زدند .

وقتی که این‌کار را تمام کردند ، دیوهای گرسنه مشغول پختن پلو شدند . صبح وقتی‌که پلو پخته شد بخوردن مشغول شدندکه ناگهان سروکله خداوردی پیدا شد .

دیوها بقدری ترسیدند که از ترس دیگ را برگرداندند و پلوها روی زمین ریخته شد .

خداوردی گفت :

– نمیدانم دیشب چرا بد خوابیدم . اول‌مثل اینکه باران ریز می‌بارید و وقتی زیر پوستین رفتم ، از گرما داشتم می‌پختم .

دیو بزرگ از ترس باصدای بلند فریاد زد:

– خداوردی تا ما زنده‌ایم طلاها را بردار و از اینجا برو !

یکی از دیوها طلاها را روی دوشش گذاشت و خداوردی را روی آنها نشانید و بروی هوا تنوره کشید .
کمی‌که پرواز کرده بود پرسید :
ـ خداوردی تو که این همه پلو میخوری پس چرا سنگین نیستی؟ چرا اینطور است ؟
خداوردی جواب داد :
ـ برای این است که دلم بحال تو میسوزد. من طنابی را بهوا بسته‌ام و ازآن‌آویزان‌شده‌ام.
دیو گفت :
ـ خوب طناب را ول‌کن می‌خواهم ببینم چقدر سنگینی !
خداوردی گفت :
ـ بسیار خوب ، الان می‌فهمی .
خداوردی از کمرش چاقویی بیرون آورد. شروع کرد بانوك تیز آن بیدن دیو زدن.
دیو فریاد زد :
ـ آی خداوردی زود طناب را بگیر وگرنه همین الان زمین میخوریم.
خداوردی چاقو را پنهان کرد تادیوتوانست جلوتر برود .
زیاد پریدند یاکم درهرحال در جنگلی که روباه در آن زندگی میکرد پائین آمدند دیو از خداوردی خواهش کرد :
ـ ای پهلوان مرا ول‌کن ، تامنزل تو راهی نمانده هفت گونی طلا را روی شانه هایت بینداز و بمنزل برو .
خداوردی دوروبرش را نگاه کرد و زیر بوته لانه روباه را دید و گفت :
ـ نه‌دیو ، شرط ما این بود که مرا تا بمنزل ببری. اگر از پریدن خسته شده‌ای پیاده برویم و تو هم باید کیسه‌های طلا را بیاری . مردم عادت کرده‌اند که ببینند من برروی سرم چندتا شتر وگاو و ببر است واگر حالا این‌کیسه‌های سبك را ببینند مسخره‌ام خواهند کرد.
روباه پوزه‌اش را بیرون آورده بود و همه این‌ها را شنید .
دیو مجبور شد تا طلاها را بکلبه خداوردی ببرد. در آنجا خداوردی او را آزاد کرد . در جنگل روباه بدیو برخورد کرد :
ـ آی دیو از کجا میآیی ؟
ـ برای خداوردی پهلوان هفت‌کیسه‌طلابردم
روباه شروع کرد بخندیدن و گفت :
ـ عجب پهلوانی پیدا کرده‌ای ! او از من میترسید من ازاو پارچه‌هایش‌راکه‌ببازار میبردتا بفروشد گرفتم و شما باو پول میدهید ؟!
روباه دوباره خندید و دیو حرف اورا باور نکرد و به روباه گفت:
ـ اگر باور نمی‌کنی تو را بکلبه او میبرم. همینکه مرا ببیند فرار می‌کند و تو می‌توانی طلاها را برداری . بشرطی که بمن طلا بدهی‌تا برای زمستان پوستین بخرم . دیو قبول کرد. طنابی بگردن روباه بست‌و باواپیش خداوردی رفت . خداوردی تا از دور روباه و دیو را دید توی کلبه‌اش رفت و فریاد زد :
ـ آی روباه تو سراستخوان سه‌تا دیو شرط را بمن باختی ، حالا یك دیو میآوری !
پس دو دیو دیگر کجا است ؟
دیو تااین را شنید سر روباه داد زد و گفت:
ـ ای حیله‌گر بدجنس ! میخواستی با حیله مرا بدست خداوردی بسپاری !
و روباه را از روی زمین بلند کرد و چنان بزمینش کوبید که روباه همان‌دم تکه‌تکه شد.
از آن ببعد خداوردی بپهلوانی مشهورشد.
او باطلاهایی که دیوها باو دادند هر روز از بازار برای زن و دخترش حلوا و آب‌نبات میخرید .
پایان

مردان کور و فیل

سالها پیش در کشور هندوستان شش مرد کور بودند که یکدیگر را خیلی دوست داشتند و کمتر موقعی میشد که از هم جدا شوند. یك روز در راهی میرفتند . ناگهان صدای فیلی شنیده شد . یکی از آنان جلو رفت و گفت:

ـ من باید به‌این فیل دست‌بزنم تا بفهمم فیل چه شکلی دارد .

و چون جلو رفت دست او به‌تنه فیل خورد و او گفت :

ـ اوه فیل مثل یك دیوار است .

نفر دوم جلو رفت و دست او به دندان‌فیل خورد دست خود را کشید و گفت :

ـ نه فیل مثل یك نیزه است . آه چقدر هم تیز است .

نفر سوم هم به‌فیل نزدیك شد و این‌بار دست او به‌خرطوم فیل خورد فریادی کشید و گفت :

ـ آه فهمیدم فیل مثل مار است .

نفر چهارم و پنجم جلو رفتند . دست نفر چهارم به‌پای فیل خورد و ادعا کرد که فیل شبیه تنه یك درخت تنومند است ودست نفر پنجم به‌گوش آن خورد و باصدای بلند خندید و گفت :

ـ فیل شبیه یك بادبزن است‌من‌خوب‌فهمیدم.

نفر ششم از پشت به‌فیل نزدیك شد وناگهان دست او به‌دم دراز فیل خورد . مردکور با خوشحالی گفت

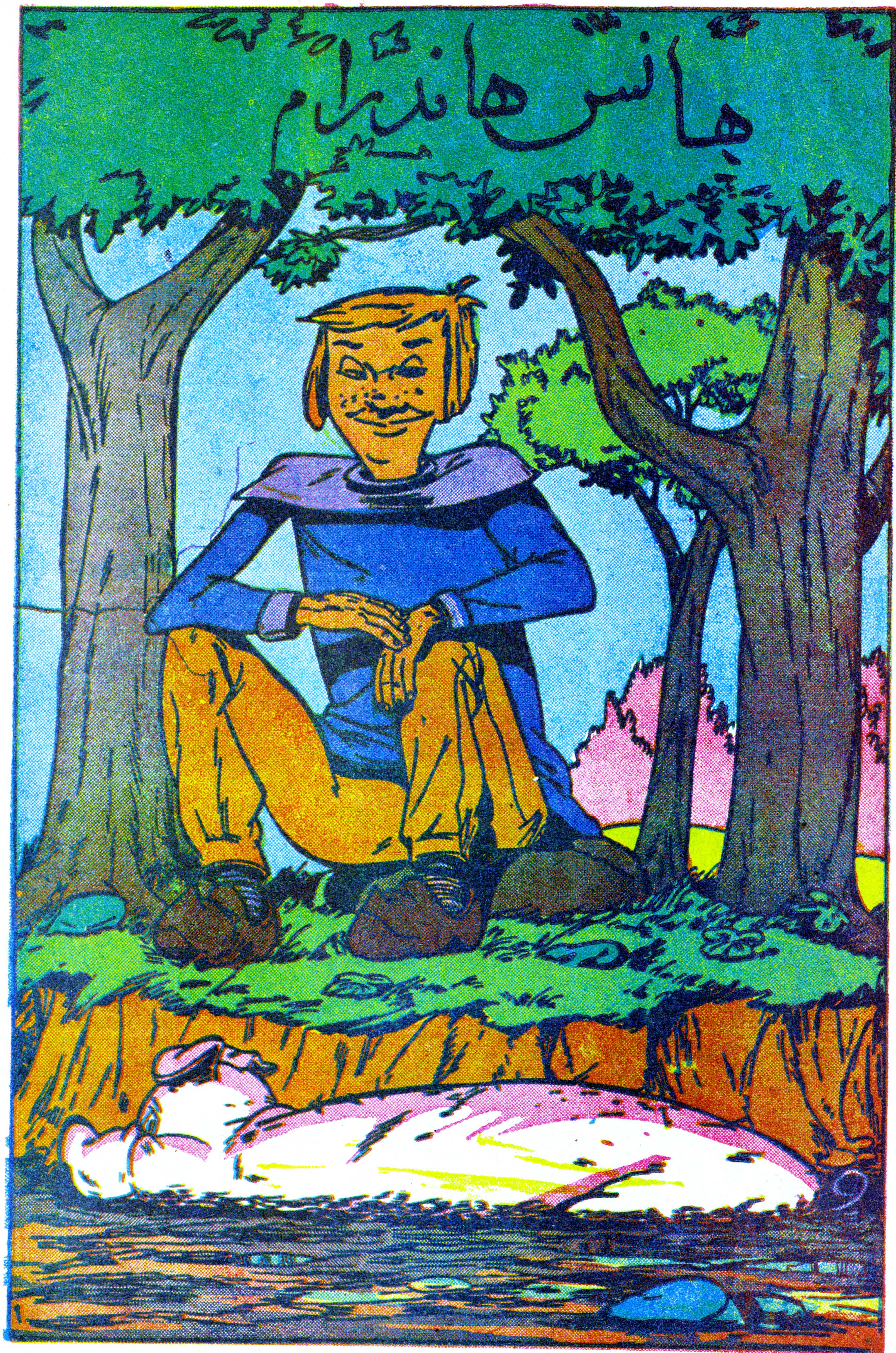
ـ فهمیدم فهمیدم فیل شبیه یك طناب است.

مردان کور پس‌ازاین بخانه بازگشتندوشروع به‌گفتگو کردند . هرکس عقیده خود را میگفت و باسرسختی میخواست ثابت کند که شکل فیل را فقط او خوب‌فهمیده‌و بقیه‌اشتباه‌میکنند.

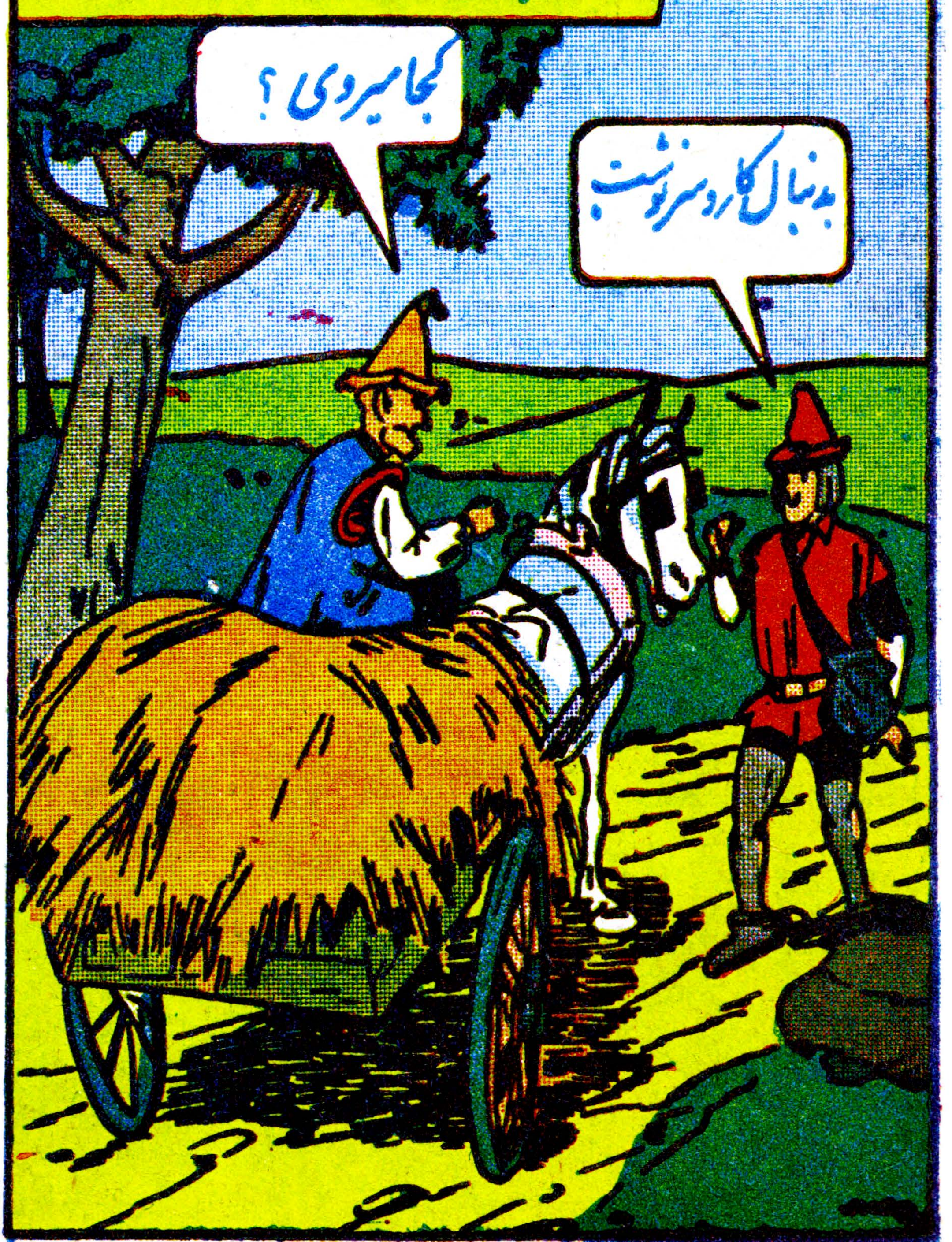
آنها تا ساعتها بایکدیگر بگومگو داشتندو مردمی که در آن نزدیکی بودند صدای فریاد آنها را می‌شنیدند . اما همه آنها در واقع‌اشتباه میکردند .

پایان




هانس هاندرام


سالها پیش یک زن و شوهر روستائی بودند که سه پسر داشتند. اسم این سه پسر "پتر" "پول" و "هانس" بود
تو بزرگترین پسر من هستی. حالا زمانی رسیده که تو بدنبال کار و سرنوشت خود بروی.


پتر هنوز یک کیلومتر راه نرفته بود که زارعی را دید.
کجا میروی ؟
بدنبال کار و سرنوشت


این مرد در حقیقت زارع نبود بلکه یک شخص مردم آزار بود.
میل داری در مزرعه من کار کنی ؟
چقدر مزد به من میدهی ؟

پادشاه دوازدهمین شب

در زمستان سال ۱۳۶۵ مردم فرانسه با شورو نشاط فراوان جشن کریسمس را میگذراندند اما این جشن بزرگ نیز زندگی فقیرانه پی‌یر و مادرش را تغییر نداده بود .

پی‌یر کوچك که بیش از هشت سال نداشت چند سال پیش پدرش را از دست داده و حالا در یك کلبه کوچك در خارج شهر مولینز بـا مادرش زندگی سختی را میگذراند .

او در تمام مدت روز تعداد زیادی خوك را در مزرعه نگهداری میکرد و در مقابل آن مزد کمی میگرفت که بوسیله آن فقط میتوانست غذای یك وعده خود و مادرش را تهیه کند.

مادرش از کارهای سخت‌وزیاد رنجور وبیمار شده دیگر قادر بحرکت نبود.باآغاز فصل‌زمستان و سرمای شدید زندگی بر پی‌یر و مـادرش سخت‌تر شد و بااینکه دراین هنگام‌مردم‌فرانسه با شادی و خوشی هرچه تمامتر کریسمس را برگزار میکردند آنها درکلبه سرد و خـاموش خود از گرسنگی و سرما درحال مرگ بودند.

در روز یازدهم عید که برف همه جـا را پوشانده بود ضربه‌ای بدر کلبه آنها خورد مادر پی‌یر باتعجب از جای بلند شد . او فکرنمیکرد که دراین موقع سال‌کسی بفکرآنهاباشدلحظه‌ای بعد در چوبی کلبه باز شد و مادر پی‌یر چهار مرد نجیب‌زاده فرانسوی را دید که برچهاراسب تنومند و باشکوه سوار بودند .

مادر پی‌یر تعجب‌کنان قدمی بعقب‌برداشت و گفت :

ـ چه می‌خواستید ؟

یکی از آنان که معلوم بود بالاتر از دیگران است جواب داد :

ـ ازاینکه‌مزاحم‌شده‌ایم‌معذرت‌میخواهیم‌بفرمان دوك‌بوربون اجازه می‌خواهیم که برای یکشب فرزند شما را بقصر بزرگ دوك ببریم و پس از اجرای یك مراسم مهم او را بشما بازگردانیم.

مادر پی‌یر درحالیکه قطره‌های اشك‌ازچشمانش فرو میریخت بانگرانی گفت :

ـ نه من حتی یك لحظه فرزندم را از خود دور نمیکنم .

همان اصیل زاده خوش‌سیما باردیگر بسخن آمد و گفت :

ـ بانوی عزیز نگرانی شما موردی ندارد . شما باید خوشحال باشید کـه مورد مرحمت حضرت دوك قرار گرفته‌اید . فرزند شما باید در یك جشن بزرگ شرکت کند .

سرانجام مادر پی‌یر راضی شد که فرزندش‌را به‌نجیب‌زادگان بسپارد .

آنشب در تالار قصر بزرگ دوك بوربون جشنی بزرگ برپا بود. همه دلاوران و اصیل‌زادگان فرانسوی با بانوانشان‌دراین‌جشن‌شرکت کرده بودند.

ساعتی بعد فریاد شادی ازهمه‌برخاست زیرا پسری زیبا درحالیکه شنل زرینی را بـدوش انداخته بود وارد قصر شد .

این پسر کوچك کسی جز پی‌یر نبود. او از دیدن آن همه زیبائی ، آن چلچراغ‌های‌نورانی که از سقف آویزان بودند ، آن بانوان زیبا که لباسهای زرین برتن داشتند عرق تعجب و حیرت شده بود .

دراین هنگام‌یکی‌ازبزرگزادگان‌خوش‌سیماباو

نزدیك شده در مقابل او تعظیم کرده و باکمال احترام گفت :

ـ اعلیحضرتا بتخت سلطنت جلوس بفرمائید.

پی یر کوچك زیرلب آهسته گفت :

ـ خدای بزرگ چه میشنوم ، آیا خواب نمیبینم .

و بعد بی اختیار بطرف جایگاه بزرگ و زرینی که دو سرباز در دوطرف آن قرارداشتند روان شد و برروی آن جای گرفت.

دراین موقع دوك بوربون درحالیکه تاج کوچك و طلائی زیبائی را در دست داشت آهسته باو نزدیك شد و بعد روبحاضران کرد وگفت:

ـ امشب پی یر کوچك بعنوان پادشاه بر ما حکومت میکند . هرآنچه راکه امر فرماید اجرای آن برما لازم است. و بعد تاج را برسر او گذاشت .

فریاد شادی از همه بلند شد . و آنگاه در مقابل این پادشاه کوچك تعظیم کردند . بعد دوك آهسته باو گفت :

ـ اعلیحضرتا اجازه میفرمائید که برنامه رقص را آغاز کنیم .

پی یر کوچك بی اختیار جواب داد : بله .

فورا آهنگی شورانگیز آغاز شد . همه حاضران شروع برقص نمودند .

پسرك تصور میکرد که خواب میبیند .آخر چگونه ممکن بودکه او بعنوان پادشاه فرانسه انتخاب شود .

رقص و شادی تا ساعتی بعد از نیمه شب ادامه داشت.کم کم خواب بر پی یر کوچك روی آورد و بااینکه خیلی مایل بود که بیدار بماند و آن منظره‌های زیبا وبهت‌آور را بیشتر تماشا کند آهسته بخواب رفت.

فردای آنروز چون از خواب بیدار شد باردیگر خود را در کلبه خودشان کنار مادرش دید . اما دیگر گرسنگی و سرما او و مادرش را آزار نمیداد زیرا بفرمان دوك وسائل آسایش آنها را فراهم کرده بودند .

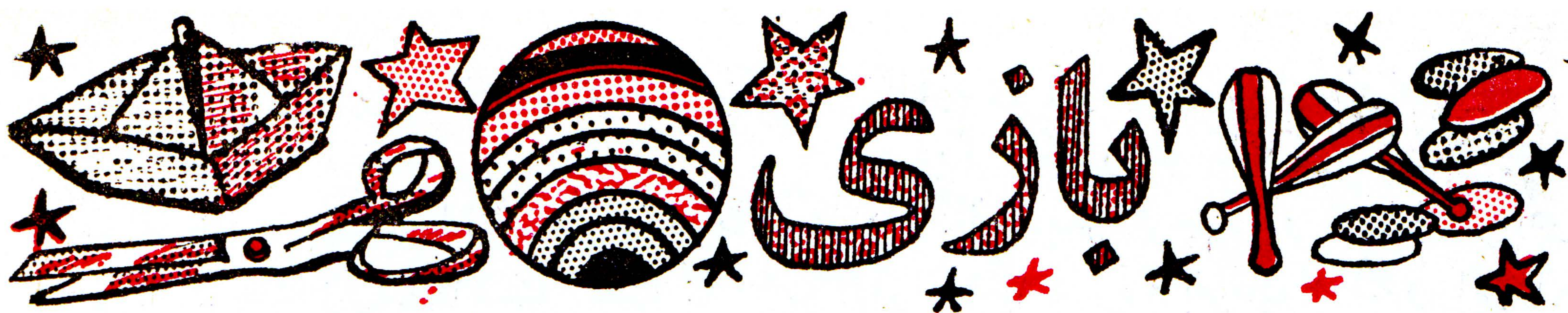
پی یر کوچك دیگر مجبور نبود که خوکها را در تمام روز در مزرعه مواظبت کند بلکه اوهم مانند بچه‌های دیگر بمدرسه میرفت تا باسواد شود .

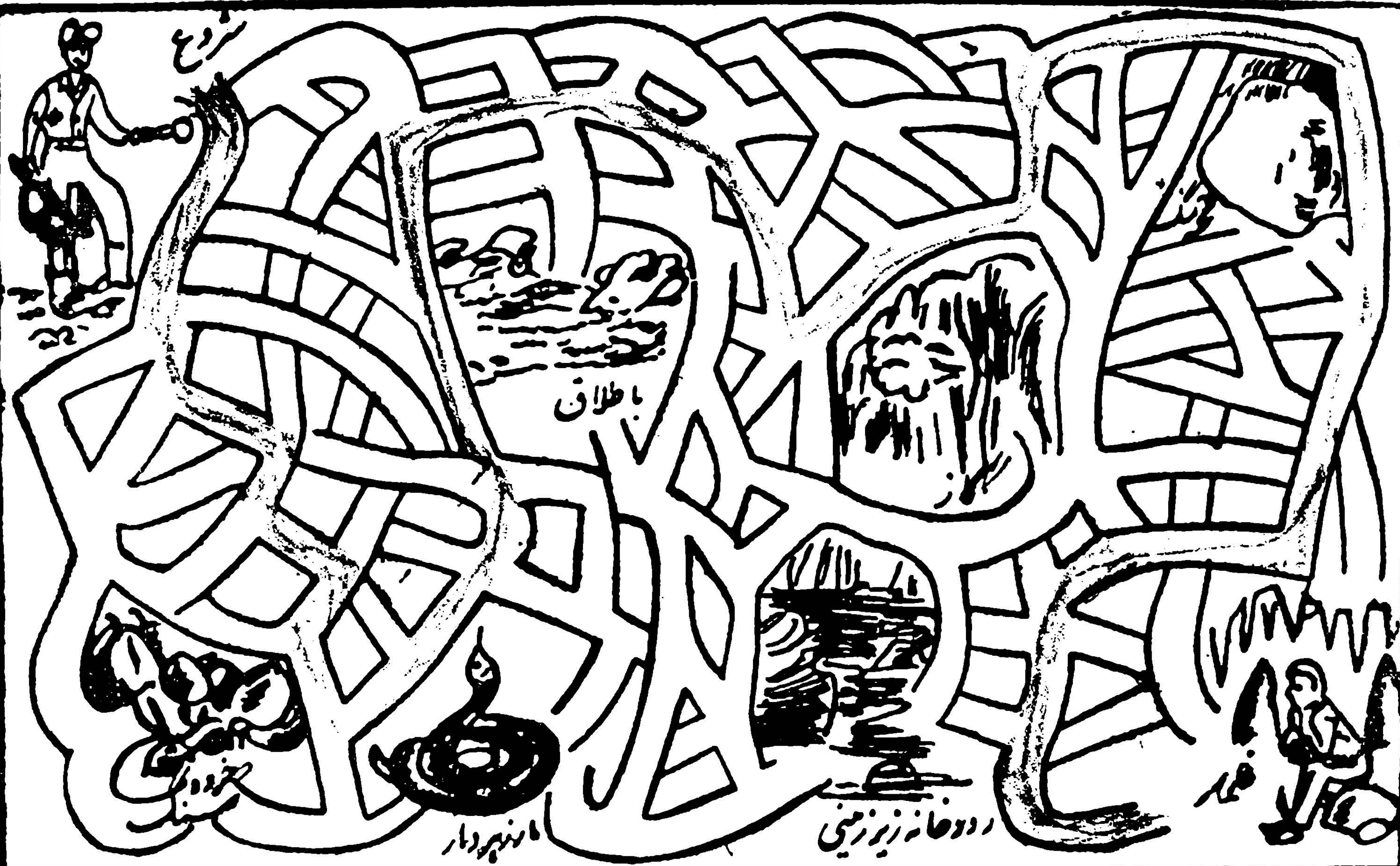
ازآن پس هرساله دوك درمیان فقیرترین افراد شهر پسری را انتخاب میکرد و درشب دوازدهم عید کریسمس او را بعنوان پادشاه شب دوازدهم برتخت مینشاند .

این رسم نیکو سالهای سال درکشورفرانسه پابرجا و محکم بودوهرساله در شب دوازدهم عید یك پسر هشت‌ساله فقیر افتخار داشت که یکشب بعنوان پادشاه کشور فرانسه حکومت کند .

پایان



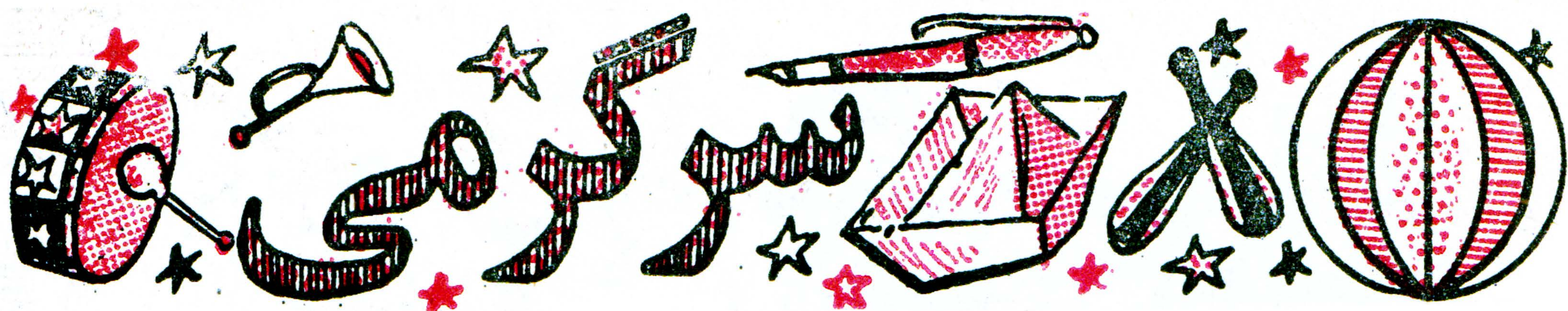


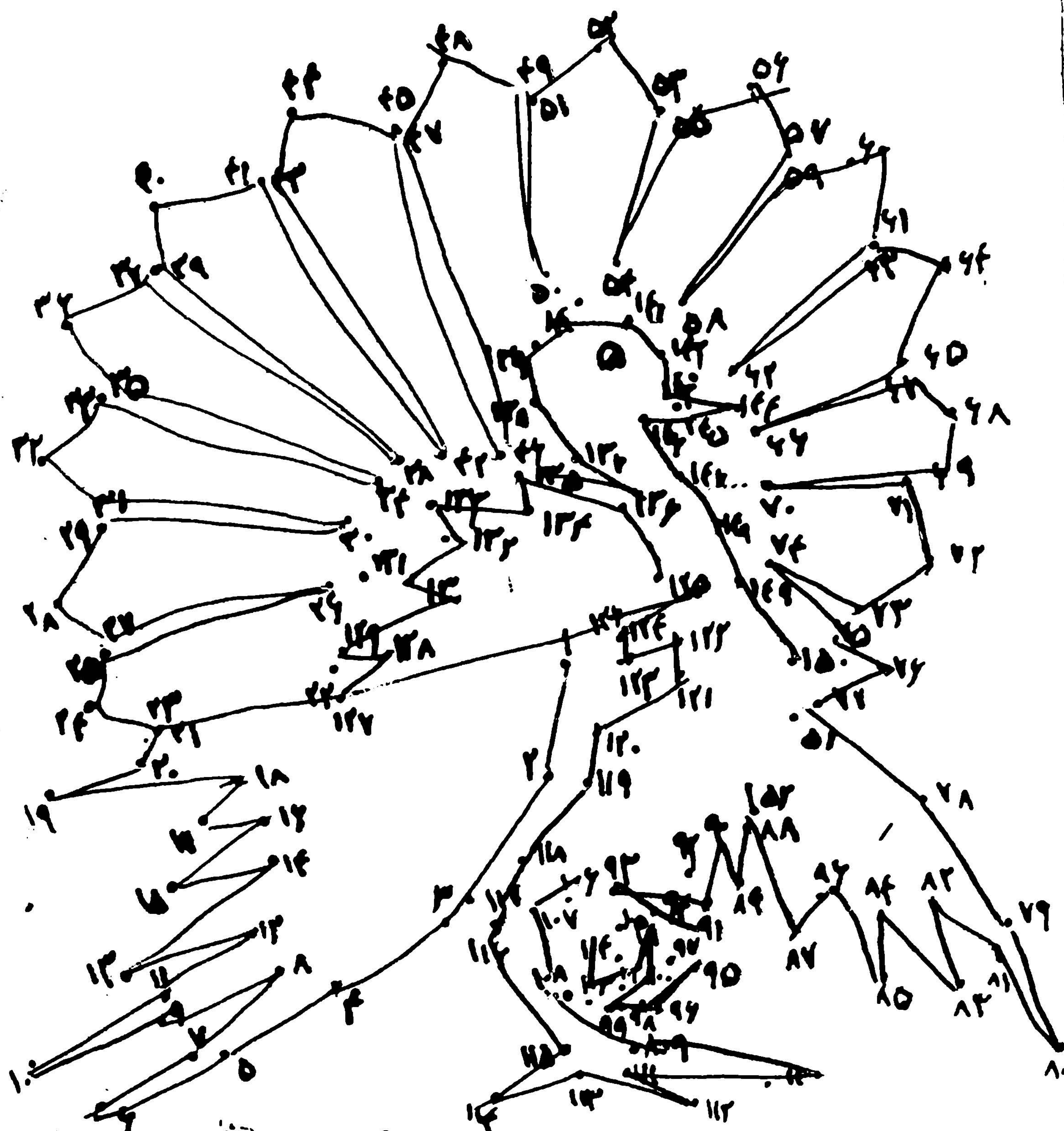


این دو دوست کوه پیما در موقع بالا رفتن از کوه از هم دور شده اند حالا یکی از آنها در انتظار دوستش در غاری نشسته. شما باید دیگری را طوری راهنمائی نمائید که از شش جای خطرناک عبور نکند و هر چه زودتر خودش را بغار برساند.



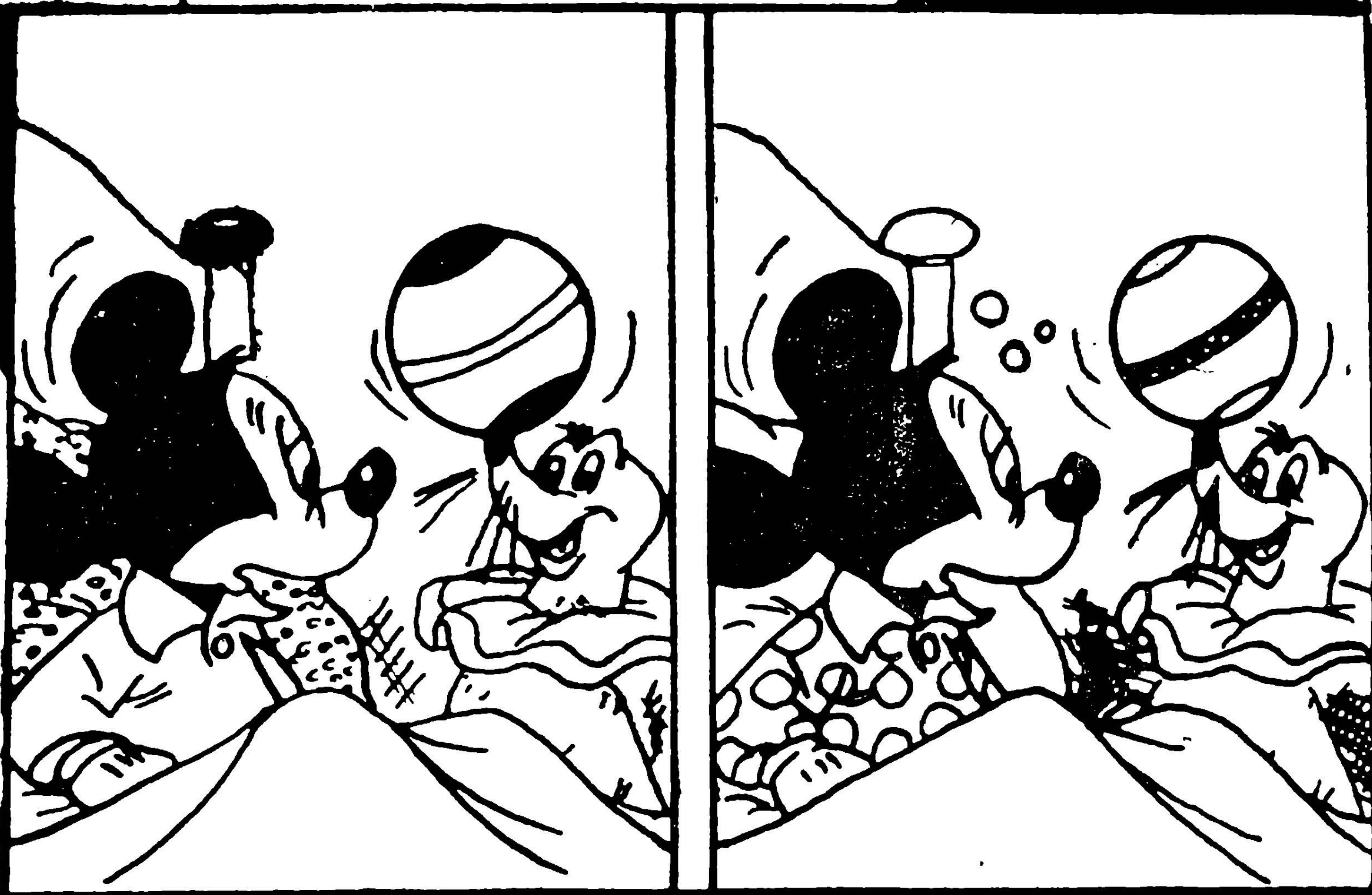
در اینجا ۳۰ تیر کوچک می بینید که پهلوی هم ریخته شده. آیا میتوانید با رسم سه خط که دو بدو همدیگر را قطع کنند همه آنها را بهم وصل کنید؟





این بازی حوصله بیشتری لازم دارد. مداد بردارید و با دقت شماره ها را از ۱ تا ۱۵۰ بترتیب بهم وصل کنید.

در این دو شکل بیش از ۱۰ اختلاف نیست. با کمی صرف وقت آنها را پیدا کنید.



هوراتیوس نگهبان پل



رم یکی از کشورهای نیرومند دنیای قدیم بشمار می‌رفت که تقریبا تا دویست و پنجاه‌سال بدست پادشاهان اداره می‌شد و سلطنت گاهی در یك سلسله و زمانی در سلسله‌ای دیگر ادامه داشت تااینکه نوبت به‌تارکین مغرور رسید.

پیش از تارکین پدر زن او فرمانروای رم بود. تولیا زن تارکین هم مثل خودش بدجنس و بی‌رحم بود. تارکین و تولیا برای ازبین‌بردن فرمانروای پیر نقشه‌ای بیرحمانه‌کشیدند.یکروز هنگامی که پدر تولیا از خیابانی می‌گذشت ، سربازان تارکین ناگهان بسرش ریختند و اورا کشتند. چند لحظه بعد تارکین و تولیا سوار بریك ارابه نزدیك شدند .

مردی که ارابه را می‌راند ، بدیدن پیکر خون‌آلود فرمانروای پیر ، دهانه اسبها را کشید و ارابه را نگاه داشت . تولیا خشمگین گفت:

ـ چه کسی‌بتوفرمان‌دادکه‌ارابه‌را نگاه‌داری؟

مرد ارابه‌ران جواب داد :

ـ پیکر بیجان فرمانروا جلوی ارابه افتاده ، او فرمانروای رم و پدر شما است .

تولیا گفت :

ـ هرکسی که می‌خواهد باشد . بتو دستور می‌دهم که هرچه زودتر حرکت کنی .

ارابه‌ران ناچار ارابه را بحرکت در آورد . چرخهای ارابه‌بخون فرمانروای پیر آلوده شد و قسمتی از این خون را به‌پیراهن سفید رنگ تولیا دختر بیرحم او پاشید.

باین ترتیب تارکین مغرور برتخت فرمانروائی رم نشست. هیچکس او را دوست نداشت زیرا او ثروتمندان را می‌کشت تا مال و ثروت آنهارا برای خود بردارد .

تارکین حتی شوهر خواهر خود و یك پسر او را هم نابود کرد . اما دومین پسر او برای اینکه بسرنوشت پدر و برادرش دچار نشود خود را بدیوانگی زد و مردم اسم اورا بروتوس یعنی (دیوانه) گذاشتند . تارکین که خیال می‌کرد بروتوس واقعا دیوانه است ، کاری بکارش نداشت و اورا بحال خود رهاکرده‌بود.

تارکین مغرور مدت بیست و پنج سال با خشونت و بیرحمی فرمانروائی کرد . یکروز که در معبدی نشسته بود ، ناگهان ماری را دیدکه از یکی از ستونهای معبد پائین آمد و دوباره بالا رفت . تارکین کمی ناراحت شد و با خود گفت :

ـ یعنی چه ؟ این مار چرا پائین آمد ودوباره بالا رفت ؟ بدون شك این‌کار علتی دارد . باید این موضوع را از کاهن معبد دلفی که در یونان است بپرسم .

کاهن معبد دلفی بعلت پیشگوئیهایش درتمام دنیای آنروز مشهور شده بودو مردم‌از سرزمین های دور و نزدیك بدیدنش می‌آمدند . تارکین دو پسر خود را به‌یونان فرستاد تا با کاهن معبد

دلفی گفتگو کنند . بروتوس دیوانه هم همراه پسرهای تارکین رفت.

دوپسر تارکین ماجرا را برای کاهن معبد دلفی تعریف کردند. کاهن پس از چند لحظه فکر سربلند کرد و گفت:

ـ آمدن آن مار به‌معبد یعنی اینکه پدر شما تارکین بزودی تخت فرمانروائی رم را از دست خواهد داد .

یکی از پسرها پرسید :

ـ آیا بعد از پدرم فرمانروائی بمن خواهد رسید ؟

و پسر دیگر گفت :

ـ نه . بدون شك من بعد از او فرمانروا خواهم شد .

بعد هردو روبه‌کاهن کردند و گفتند :

ـ ای‌کاهن مقدس . بما بگوکه‌بعداز پدرمان چه کسی فرمانروای رم خواهد شد ؟

کاهن جواب داد :

بعداز تارکین کسی فرمانروای رم خواهد شد که زودتر از همه مادر خود را ببوسد .

بشنیدن این حرف دوشاهزاده از معبد دلفی بیرون دویدند . زیرا هریك از آنها می‌خواست زودتر از دیگری به رم برسد و مادر خود را ببوسد. امابروتوس همراه آنها نرفت.اوهنگامی که آهسته از معبد خارج می‌شد به‌سخنان کاهن فکر می‌کرد. می‌دانست که حرفهای او معنی دیگری دارد .

بیرون معبد یکباره چشمانش برقی زد ، فورا بخاك افتاد و زمین را بوسید. درهمان حال زیر لب گفت :

ـ انسان از خاك درست شده . بنابراین مادر اصلی هرکسی خاك است.

سرانجام رمی‌ها از بیرحمی تارکین بتنگ آمدند و بفرماندهی بروتوس قیام کردند و تارکین و پسرهایش از ترس جان به‌سرزمین توسکانی پناه بردند .

مردم رم بروتوس و یکی دیگر از مردان شجاع را برای کنسولی انتخاب کردند و قرار گذاشتند که هرماه یکی از این دو کنسول فرمانروائی کنند . باین ترتیب فرمانروائی رم بعهده دومرد شجاع و دانا قرار گرفت.

اما تارکین هم بیکار ننشست . او ارتشی از مردم جنگجوی توسکانی که بآنها اتروسکان می‌گفتند ترتیب داد و برای بدست آوردن تاج و تخت چندین‌بار به‌رم حمله کرد . ولی هربار شکست خورد و ناامید بازگشت .

در یکی از همین جنگها که بروتوس خودش فرماندهی سربازان رم را بعهده‌گرفته‌بود ، یکی از پسرهای تارکین باو حمله کرد . زیرا ازدست بروتوس بی‌اندازه خشمگین بود و می‌خواست



هرطوری که شده کنسول رم را نابود کند ، بروتوس هم اسب خود را پیش راند و با نیزه باو حمله برد. دوسوار نیرومندبهم نزدیک‌شدند و بایك حرکت تند نیزه‌های خود را درسینه‌های یکدیگر فرو بردند ، وبعدپیکرهای بیجان هردو از روی اسب بزمین افتاد.

گرچه دراین جنگ بروتوس شجاع کشته شد. اما اینبار هم تارکین کـاری از پیش نبرد . سرانجام وقتی‌دیدکه‌بتنهائی نمی‌تواند بررمی‌ها پیروز شود ، تصمیم گرفت از لارس پورسنـا شاهزاده نیرومند کلوزیوم کمك بخواهد .

لارس پورسنا که از مدتها پیش خیال حمله به‌رم را داشت بسیار خوشحـال شد و شروع بجمع‌آوری سپاه کرد ، طولی نکشید که در حدود نود هزار نفر از اتروسکانهای جنگجو آماده شدند و این ارتش نیرومند راه رم در پیش گرفت . هیچ نیروئی نمی‌توانست دربرابر آنها پایداری کند . اتروسکانها مانند سیل از هرطرف سرازیر می‌شدند و همه‌جا را بـا خاك یکسان می‌کردند. سربازان بی‌رحم خانه‌ها را آتش می‌زدند ، مردم را می‌کشتند و ثروت آنها را غارت می‌کردند .



رمی‌ها که پایداری در برابراین‌دشمن‌نیرومند را غیرممکن می‌دیدند ، چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتند. خبر این عقب‌نشینی‌هـا و پیروزی دشمنان پی‌درپی به شهر رم می‌رسید و ترس و وحشت اهالی را بیشتر می‌کرد . همه بانگرانی منتظر تصمیم کنسول و نمایندگان او بودند . می‌بایست هرطور که شده‌از ورود اتروسکانهای غارتگر به رم جلوگیری کنند.

رود بزرگ و خروشان تیبر که در کنار شهر رم جریان داشت ، بخوبی می‌توانست ازنزدیك شدن دشمنان جلوگیری کند. ولی یك پل‌چوبی محکم دوطرف آنرا بیکدیگر متصل می‌کرد.

کنسول رم پس از فکر زیاد سرانجام‌نقشه‌ای بخاطرش رسید و گفت :

ـ اگر بتوانیم این‌پل چوبی را خراب کنیم، دیگر پای اتروسکانها باینجا نخواهد رسید . چون جریان رود تیبر بقدری تند است که عبور از آن بوسیله قایق غیرممکن خواهد بود ، رود خروشان قایق‌ها را باخود می‌برد و بفرض‌اینکه یکی دوتا از قایق‌ها بتوانند از آب بگذرند ، سربازان ما سرنشینان‌آن قایقهارا نابودخواهند کرد .

نمایندگان باخوشحالی این پیشنهاد را قبول کردند ، اما درست در همان لحظه اولین دسته اتروسکانها درحالیکه فـریـاد هـای جنگی می‌کشیدند ، از بالای تپه‌ای که در آن طـرف رود تیبر قرار داشت سرازیر شدند ، دیگـر خراب کردن پل‌پیش‌از رسیدن دشمنان‌غیرممکن بنظر می‌رسید .

دراین موقع افسر شجاعی بنام هوراتیوس پیش‌آمد و بصدای بلند گفت :

ـ هرکسی سرانجام گرفتار مرگ خواهد شد. پس چه بهتر ازاینکه مرگ در میدان جنگ و هنگام نبرد بخاطر میهن پیش بیاید . خوشبختانه

این پل چوبی بقدری باریك است که بیش از سه‌نفر نمی‌توانند روی آن و در کنار هم بجنگند . بنابراین برای جلوگیری از اتروسکانها فقط سه‌نفر کافی است . اگر دو نفر دیگر هم بامن بیایند ، ما درطرف دیگر پل آنقدر دشمنان را سرگرم می‌کنیم تا شما بتوانید با تبر و کلنگ کار خراب کردن پل را بپایان برسانید.

درمیان سکوت مردم دوافسر دیگر شجاعانه پیش آمدند . دومردمیهن‌پرست‌بنام هرمینیوس و اسپوریوس لارتیوس . آنها می‌دانستند که ممکن است جان خودرابرسراین کاربگذارند، اما بخاطر نجات میهن و هم‌میهنان خود با روی باز و لبخند برلب بجنگ دشمن رفتند .

درطرف دیگر پل هرسه‌نفر ایستادند . اسپوریوس سمت راست هوراتیوس ایستاد و هرمینیوس سمت چپ او قرار گرفت . هزاران اتروسکان باقدمهائی سنگین پیش می‌آمدند . سرود جنگی آنها همراه بانیزه‌هائی که بهوا بلند کرده بودند ، دلها را از وحشت لبریز می‌کرد ، ولی هوراتیوس و دوستانش آرام و بی‌اعتنا همچون مجسمه‌هائی از سنگ ایستاده بودند .

بدیدن سه نگهبان‌پل‌صدای خنده اتروسکانها بلند شد . عده‌ای می‌گفتند :

ـ نگاه کنید ، سه‌تن در برابر هزاران نفر، سه‌نفر رمی می‌خواهند جلوی‌ارتش نیرومندمارا بگیرند . هاهاهاها ....

و در همان‌لحظه مردم رم‌شتابان‌و عرق‌ریزان باتبر ، کلنگ و دیلم به‌بریدن پایه‌های پل مشغول بودند .

سه‌نفر از جنگجویان‌اتروسکان برای مبارزه باسه نگهبان پل پیش آمدند دریك چشم برهم زدن اسپوریوس اولی را برودخانه انداخت ، هرمینیوس دومی را کشت و هوراتیوس سومی را از پای درآورد . سه‌نفر دیگر پیش آمدند و خیلی زود پیکرهای بیجانشان بخاك افتاد.

خنده برلبان اتروسکانها خشکید و زمزمه‌ای خشم‌آلود جانشین آن شد . کمی دورتر از نگهبانان پل ، دسته‌های نیرومند اتروسکان ایستاده بودند ، اما کسی جرات نزدیك شدن به‌پل را نداشت.

ناگهان شکافی درمیان آنها نمایان شد و آستور نیرومندترین جنگجوی اتروسکان پیش آمد. شمشیرش بقدری بلند و سنگین بود که هیچکس بجز خوداو نمی‌توانست‌آنرا بلندکند.

آستور درحالیکه شمشیر بلندش را دور سر چرخ می‌داد به‌هوراتیوس حمله کرد ، سر اورا نشانه گرفت و باتمام نیروی خود شمشیرسنگین را پائین آورد. هوراتیوس بکمك سپر وشمشیر ضربه خطرناك او را استادانه رد کرد ، گرچه تیغه شمشیر آستور باسراو برخورد نکرد ، اما روی سپرش لغزید و بران چپ او نشست . با جاری شدن خون سرخ‌رنگ هوراتیوس ، فریاد شادی اتروسکانها زمین را بلرزه درآورد.

هوراتیوس برای اینکه بزمین نیفتد ، چند لحظه‌ای برشانه هرمینیوس‌تکیه کرد . بعد مانند یك ببر زخمی غرشی کرد و بطرف آستورپرید. شمشیر او از دهان آستور وارد شد و از پشت سرش کلاه‌خود او را هم شکافت و بیرون‌آمد.

زانوان سربازان اتروسکان بلرزه درآمد . جائیکه آستور دلاورشکست‌ناپذیر آنهاشکست خورده و بخاك افتاده بود ، دیگر چه کسی می‌توانست باآن سه‌مرد آهنین نبرد کند ؟

دراین موقع رمی‌ها تقریبا کار خود را تمام کرده بودند . کنسول‌رم هوراتیوس ودوستانش را صدا کرد و از آنها خواست که بطرف دیگر پل بازگردند .

هوراتیوس بدو دوستش گفت :

ـ عجله کنید . پیش از خراب شدن پل‌خودرا بآنطرف برسانید .

اسپوریوس وهرمینیوس نمی‌خواستندبروند و او را تنها بگذارند . ولی چاره‌ای جز اطاعت از دستور او را نداشتند . ناچـار بسرعت بازگشتند . در همان حال‌صدای ترق‌ترق‌چوبهای پل بلندشد ، وقتی‌روی برگرداندند، هوراتیوس را دیدند که تنها در آن سمت پل ایستاده ، از پای چپش خون می‌ریزدو دشمنان آرام‌آرام باو نزدیك می‌شوند .

دو دوست می‌خواستند تاوقت باقی است و پل نشکسته دوباره پیش او برگردند . اما هنوز یك‌قدم برنداشته بودند که پل بـا صدائـی گوشخراش فرو ریخت .

لارس پورسنا فرمانـده اتروسکانها وقتی خراب شدن پل را دید پیش‌آمدو به‌هوراتیوس گفت :

ـ ای مرد شجاع ، شمشیرت را بینداز و تسلیم شو .

هوراتیوس بسخنان او توجهی نکرد . رویش را بطرف رودخانه برگرداند و گفت :

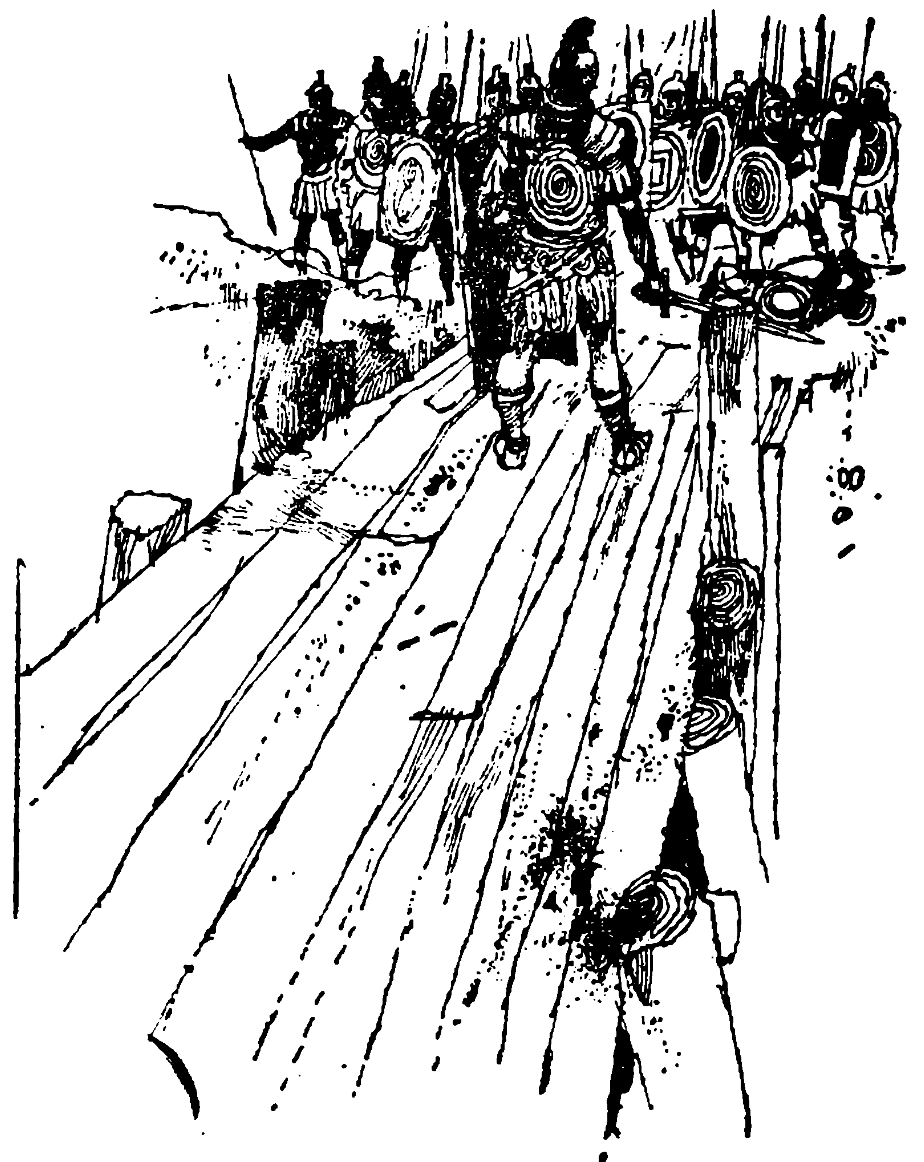
ـ ای رود خروشان تیبرکه رمی‌ها ترا مقدس می‌دانند ، حالا یك رمی به‌آغوش تو می‌آید و از تو کمك می‌خواهد .

اینرا گفت و بمیان آبها شیرجه رفت، دیگر صدائی بگوش نمی‌رسید . در دوطرف دوست و دشمن بادهان های باز و چشمان خیره به‌آب رودخانه نگاه‌می‌کردند. چندلحظه‌بعد هوراتیوس بروی آب نمایان شد . رمی‌ها از خوشحالی فریاد کشیدند . حتی دشمنان هم نتوانستند از شادی خودداری کنند .

جریان رودخانه بسیار تند بود ، لباس جنگ هوراتیوس سنگینی می‌کرد واز زخم پای چپش خون بیرون می‌زد. اما بازوان پولادین او باین زودی‌ها خسته نمی‌شد. اوپس از تلاش بسیار به‌ساحل رسید. مردم او را ازآب بیرون‌کشیدند. و درحالیکه سرودشادی‌می‌خواندندبشهر بردند.

باین ترتیب شهر رم از خطر اتروسکانها نجات یافت. اما لارس‌پورسنا بآسانی‌دست‌بردار نبود. او دو دسته از نیرومندترین سربازان خود را برای نگهبانی قسمتهای بالا و پائین رودخانه تیبر فرستاد تااز نزدیك شدن کشتی‌ها به شهر رم جلوگیری کنند . می‌خـواست باین وسیله مردم رم را دچار گرسنگی کند تاهرچه زودتر تسلیم شوند .

او اشتباه نمی‌کرد . بانرسیدن کشتی‌هـا خواروبار و غذای شهر بپایان رسید و مـردم



گرسنه ماندند . اما آنها حاضر بودنـــد از گرسنگی بمیرند ولی دوباره تسلیم تارکیـن مغرور نشوند .

دراین موقع یکی دیگر از رمی‌های شجاع بنام گایوس حاضر شد برای نجات میهن خود فداکاری کند . او بدوستانش گفت :

ـ بهترین کار اینست که من باردوی دشمنان بروم و لارس‌پورسنا را نابود کنم .

دوستانش گفتند :

ـ این غیرممکن است . اتروسکانها ترا پیش از اینکه باردویشان برسی خواهند کشت.

گایوس جواب داد :

ـ نه . من بالباس مردم روستائی بآنجـا می‌روم . فقط یك کارد باخود برمی‌دارم کـه آنرا هم در زیر لباسهایم پنهان خواهم کرد .

آن شب گایوس باشنا از رودخانه گذشت و سحرگاه روز بعد خود را باردوی اتروسکانها رساند . وارد شدن باردو خیلی آسان بود . اما پیدا کردن لارس پورسنا چندان ساده بنظر نمی‌رسید. اگر از کسی می‌پرسید ، ممکن بود باو سوءظن پیدا کنند و گرفتار شود .

آنروز اتفاقا روز پرداخت حقوق سربازان بود. گایوس مردی را دید که لباسهای گرانبها بتن داشت ، سربازان را یکی یکی صدا میکرد و بآنها حقوق می‌داد . گایوس زیرلب گفت:

ـ بله خودش است. این لارس‌پورسنا است.

ناگهان کارد خود را از زیر لباس بیرون آورد و بآن مرد حمله کرد. آن مرد باهردو دست شکم خود را گرفت ونقش زمین شد . عده‌ای از سربازان که اینرا دیدند گایوس را گرفتند و یکی از آنها گفت :

ـ این مرد را پیش لارس‌پورسنا ببرید . چون بهترین خدمتکار او را کشته است .

گایوس فهمیدکه اشتباه‌کرده‌وشخص‌دیگری را بجای لارس‌پورسنا کشته ، وقتی او را پیش

بقیه در صفحه ۳۷

حل جدولهای شماره پیش

حل جدول شماره ۱

افقی :

۱ـ شمعدانی ۲ـ نرم ـ آن ۳ـ عدد ـ بها ٤ـ رز ـ مهره ٥ ـ پندار ٦ـ دانه ـ ها ۷ـ گرد ـ رعد ۸ـ ای ـ ریا ۹ـ باستانی.

عمودی :

۱ـ پرندگان ۲ـ ما ـ آری ۳ـ پند ٤ـ دندانه ـ را ٥ـ آرد ـ ریس ٦ـ نم ـ مایعات ۷ـ بهر ۸ـ اهر ـ بن ۹ـ پناهگاه.

حل جدول شماره ۲

افقی :

۱ـ ظلمت ـ ما ۲ـ انار ۳ـ عم ـ مریض ٤ـ گلی ـ یك ٥ـ یل ـ اکل ٦ـ آبزی ـ پل ۷ـ سلام ۸ـ ره ـ تنگه .

عمودی :

۱ـ سعدی ـ سر ۲ـ لاله ۳ـ لب ـبا٤ـ ملازمت ٥ـ تاریکی ٦ـ نی ـ سگ ۷ـ ماضی ۸ـ آر ـ کالا .

حل جدول شماره ۳

افقی :

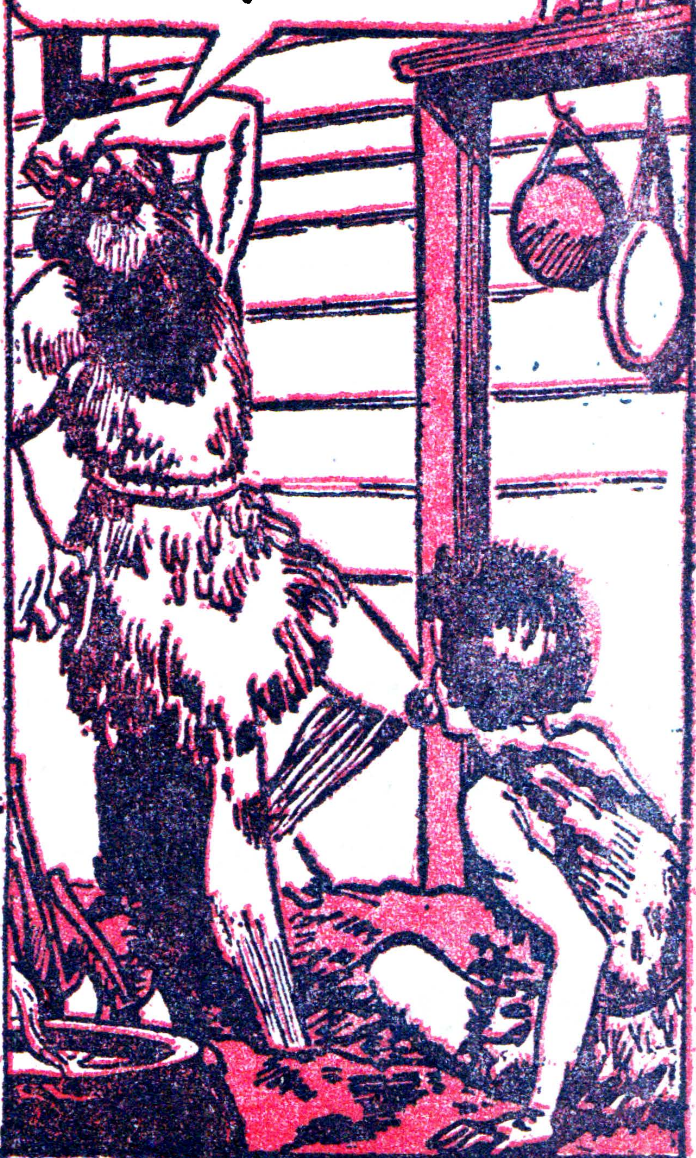
۱ـ او ـ آموزشگاه ۲ـ کج ـ آل ۳ـ تن ـ رز ـ سد ٤ـ حکم ـ همه ـ جهد ٥ـ آر ـ مد ٦ـ نخ ـ واسطه ـ دی ۷ـ بد ـ را ۸ـ تیز ـکبر ـ خرس ۹ـ غم ـ گز ـ بت ۱۰ـ کر ـ شب ۱۱ـ اشتباهات ـ بن.

عمودی :

۱ـ امتحانات ـ لا ۲ـ نك ـ یك ۳ـ ما ـ بز ـ کت ٤ـ اجر ـ رود ـ غرب ٥ـ زه ـ کم ٦ـ وز ـ محسوب ـ نه ۷ـ سه ـ رگ ۸ـشاد ـ مهر ـ زشت ۹ـ گل ـ جد ـ آخ ۱۰ـ ده ـ رب ۱۱ـ هـم ـ دبیرستان .


وقتی که این دو چیز لازم ما با این آسانی فراهم میشد من باقی
وقت خود را صرف خوردن و خوابیدن و نگاه کردن
با قیافه‌ی بی‌معنا در میکردم.
آن ابرهای کوچک. بسرعت دارند میایند میخواهد رگبار بشود.


ابر بالای سر ما بطرز وحشت آوری صدا کرد.


و بعد از هر طرف برق میزد.
خدایا بداد برس! برق چشمم را کور کرد.


کور؟ کور یعنی چه؟ علیوالحی چرا نه بینی؟؟
نه! تو باید در هر چیزی بمن کمک کنی.


فقط بشرطیکه هرچه بگویم گوش بدهی. باید تمام سؤالهای من جواب بدهی والا هیچ کمکی بشما نمی‌کنم.


مجبوردم که شرط ترا قبول کنم
خوب، پس شروع کن بگفتن اینکه تو که هستی؟ و من که هستم و ما چطور اینجا آمده‌ایم.


اسم من ادوارد جکسن است و اسم تو هم فرانک هنینگز.


من پدر تو را وقتی که هردو در انگلستان جوان بودیم میشناختم. ما پیش شخصی بنام اولین کار میکردیم. یک روز یکشنبه او ما را بخانهٔ خود دعوت کرد.
جکسن، هنینگز! این دوشیزه دختر من است.


ما هر دو به دوشیزه اولین علاقه پیدا کردیم. اگر من علاقه زیادی بنوشیدن نداشتم با او ازدواج میکردم.


چیزی نگذشت که آقای اولین مرا بیرون کرد
جکسن این اطاق را تمیز کن، چون یک آقای محترم وخانمش باین اطاق خواهند آمد. اینها بانگلستان میروند.

شیورکا، سگ باوفا

ما پنج نفر شکارچی بودیم: پیرمرد، من و سه‌سگ که برای هریك نامی گذاشته بودیم، باربوس، شیورکا و اولف. همه دریك جنگل انبوه زندگی میکردیم و باپولی که از فروختن پوست سمور و سنجاب بدست میآوریم برای خود غذا و لباس تهیه میکردیم. کار سگها این بود که حیوان را پیدا میکردند، آنرا دنبال مینمودند تا حیوان از ترس بالای درخت میرفت، آنگاه سگها پای درخت پارس میکردند تا ما سر میرسیدیم.

بدون سگ آدم در جنگل هیچ‌کاری نمیتواند بکند. وقتی وارد جنگل میشوی بنظرت میرسد که هیچ حیوانی درآنجا وجود ندارد و برهمه‌جا سکوتی کامل حکم‌فرما است. ولی در همین جنگل سگ باگوشهای تیز خودش صدای صدها حیوان و پرنده را میشنود. کوچکترین و نرم بال‌ترین پرنده‌ای که از شاخی بشاخ دیگر بپرد او متوجه میشود. علاوه‌برآن چشمهای تیز و درخشان او میتوانند هرموجودی را در تاریکی از لابلای شاخ و برگ درختان ببینند. او حتی میتواند حرکت موشها را در زیر زمین و زیر برف تشخیص بدهد. ولی سگها هیچ موقع بپریدن پرندگان در جنگل توجهی ندارندگوئی این‌دو باهم دوست هستند و نمیخواهندیکدیگر را لو بدهند و بدام شکارچی بیندازند. البته در جنگل برای شکار ما حیوانات زیاد بودند و ما هیچ احتیاجی به‌پرنده نداشتیم چون اگر میخواستیم پرنده‌ای شکار کنیم مجبور بودیم تیراندازی کنیم و بااین‌کار حیوانات دیگر را



فرار میدادیم این بودکه هیچ موقع عقب شکار پرنده نمی‌رفتیم.

بین سگهای ما باربوس و اولف خیلی قشنگ و ملوس بودند ولی شیورکا برعکس خیلی زشت و بدقیافه بود. من نمیدانم پیرمرد این سگ را از کجا پیدا کرده بود. راستش‌را بخواهید نه‌من از او خوشم میآمد و نه‌او ازمن ولی شیورکا علاقه‌ای عجیب به‌پیرمرد داشت. شیورکا اخلاقی عجیب داشت. او هیچ موقع نمیتوانست این را تحمل کند که ببیند یکی از دو سگ دیگر از او در دویدن جلو افتاده‌اند و یا شکاری را که او پیدا کرده است آنها گرفته‌اند. پیرمرد هم بهمین خاطر او را دوست میداشت و اگر حقیقت گفته شود هیچ یك از دوسگ دیگر درکار بپای او نمی‌رسیدند. اگر وقتی اتفاق میافتاد که‌باربوس‌یا اولف در دویدن از او جلوتر میافتادند و پیرمرد او را سرزنش میکرد، شیورکا دوسه روز غذایش‌رانمیخورد و مانند انسانی که بهترین کسش را از دست

داده باشد می‌نشست واخم میکرد و حتی بطرف کسی نگاه نمی‌کرد . شبها وقتی از شکار برمیگشتیم نزدیك کلبه‌مان آتش روشن میکردیم و همه دور آن می‌نشستیم پیرمرد از دوران جوانیش برایم صحبت میکرد من اغلب سربسرش میگذاشتم باو میخندیدم و میگفتم :

ـ بابا ، این سگ نازنین را ازکجاپیداکرده‌ای؟ چقدر این شیورکا ملوس است ...

البته او میدانست که من این حرفها را بطعنه میزنم ولی در جواب مسخرگی‌های من فقط لبخندی میزد و سری تکان میداد . وقتی هوا خیلی سرد بود ما دیگر بشکار نمی‌رفتیم درکلبه روی پوست سمور می‌نشستیم و میگفتیم و میخندیدیم . صحبت ما بیشتر در اطراف سگ‌و شکار دور میزد .

یك روز که بازهم من سگ زشت و بدقیافه پیرمرد را سرزنش میکردم و پیرمرد شکارچی که عمری را درجنگل گذرانیده و تنها دوستش سگ بود مسخره میکردم او مانند همیشه سری تکان داد ، لبخندی زد و گفت :

ـ ایوان ، تو فکر میکنی وفاداری در زشت و زیبائی و در قیافه است ؟

نه ، تو هنو جوانی و این حرفها را نمی‌فهمی. گمان میکنی هرکه خوشگل باشد مهربان هم هست .

پیرمرد ساکت شد و سرش را پائین انداخت. من هم که دیگر چندسال بود با شکارچیان سروکله زده بودم خوب آنها را میشناختم و میدانستم چقدر میل دارند آنچه را که برای هریك از آنها هزاران‌بار اتفاق افتاده برای‌کسی صحبت کنند. مخصوصاً اگر شکارچی‌خانواده‌ای نداشته باشد و مثل پیرمرد رفیق‌من درگوشه‌ای از جنگل دورافتاده زندگی کند . البته برای اینکه آنها سرگذشت‌های جالب را تعریف کنند باید کمی سربسرشان گذاشت ، از آنها سؤال کرد تاسرانجام وارد موضوع اصلی شوند ولب بسخن بازکنند . از پیرمرد پرسیدم :

ـ مثلا همین شیورکای ملوس‌تو چه‌وفاداری نسبت بتو دارد ؟

پیرمرد دوباره سرش را بلند کرد و شیورکا را صدا زد. سگ مثل یك انسان حرفهای‌پیرمرد را می‌فهمید و هرچه میخواست‌بگوید بانگاهش به‌پیرمرد میفهماند . شیورکا وارد کلبه شد و کنار پیرمرد نشست . قیافه این سگ با موهای بلند و رنگ‌برنگش ، دم‌پشم‌آلو وبلندش واقعا مسخره بود. من هم برای اینکه به‌پیرمرد نشان بدهم سگ زیبا و ملوس یعنی چه دوسگ دیگر را صدا زدم . اکنون هرسه سگ کنار مابودند. شیورکا پشت سرپیرمرد خوابیده بود و دو سگ دیگر کنار من ایستاده بودند. من‌دستی بسر باربوس کشیدم . پیرمرد زیرچشمی نگاهی بمن کرد و باچوبی که در دست داشت مشغول‌روشن کردن سیگارش شد . من که میدیدم پیرمرد هیچ جوابی بمن نمی‌دهد مایوس میشدم چون فکر کردم که شاید حال داستان گفتن ندارد و مجبوریم تاشب هردو ساکت دور آتش بنشینیم. ولی لحظه‌ای بعد او نگاهی به‌شیورکا کرد و گفت :

ـ دوسال قبل درآن طرف همین جنگل با ماکسیم ایوانیچ کلبه‌ای داشتیم و سمور شکار میکردیم. ماکسیم‌ایوانیچ یکی از شکارچیان معروف قلعه ما بود. او این سگ را یك شب در همین جنگل پیدا کرده بود . ماکسیم‌عاشق سگ بود وهرکجا سگی میدید میخواست مال او باشد . ماکسیم میگفت هیچ حیوانی و حتی انسانها مثل سگ وفادار و مهربان نیستند . ماکسیم هرچه خودش میخورد مقداری از آن را هم برای سگهایش میگذاشت. آخرین سگی

که او داشت همین شیورکـای بدقیافه بود . من هم مثل تو اورا مسخره میکردم و میگفتم ماکسیم ، تو سرانجام عروس جنگلها را پیـدا کردی ولی شیورکا کم‌کم بزرگ میشد و بـا کارهای خود مرا متعجب میکرد . شیورکـا علاوه‌بر آنکه یك شکارچی ماهر بود هیچ‌موقع صاحبش را ترك نمی‌گفت ، همیشه از دست او غذا میخورد واگر شبی من برایش گـوشت میگذاشتم تا ماکسیم خودش اجازه نمیداد لب به‌غذا نمیزد . حتی شبها ماکسیم او را کنـار خودش میخوابانید من فکر میکردم اگر روزی یکی از این دو موجود عاشق از هم جدا شوند دیگری چه خواهد کرد ؟

پیرمرد سیگارش را که خاموش شده بـود دوباره روشن کرد ، روبمن کرد و گفت :

ـ ایوان ، تو هنوز جوانی که شکارچـی شده‌ای . البته‌این کار شادی‌آوری است ولـی مواظب خودت‌باش که کار خطرناکی هم هست یك‌وقت می‌بینی در عوض سمور خـودت را شکار کرده‌ای . بلی همین کارراماکسیم‌ایوانیچ بیچاره که قاتل سمور بود کرد. او بخاطرسمور همه‌جا راه میرفت حتی مثل میمون پا بدرخت میگذاشت و بالای درخت میرفت تا بتواند آنها را طوری شکار کند که پوستشان سوراخ نشود .

پیرمرد دوباره سرش را پائین انداخت ، چشم بآتش دوخت و چنانکه گوئی برای‌چوبها که باسروصدا میسوختند حکـایت کند چنین شروع کرد :

ـ ماهر روز صبح زود باهم از خانه بیرون میرفتیم ولی راه ما در جنگل یکی نبود او از طرفی میرفت و من ازطرفی . عصر وقتی آفتاب داشت غروب میکرد هردوبخانه برمیگشتیم . شیورکا همیشه همراه او میرفت . من هم برای خودم سگی داشتم . دریکی از همین روزهـا بود که برخلاف روزهای دیگر ماکسیم عصر بخانه برنگشت . هوا تاریك میشد ولـی از او خبری نبود باخود فکر کردم شاید بقلعه رفته باشد. ساعتی‌درکلبه‌نشستم‌ولی‌بیشترطاقت‌نیاوردم بیرون آمدم و گوش‌فرا دادم تا شاید صدای قدمها و یالااقل صدای سگ او رابشنوم. همه‌جا ساکت و تاریك بود و هیچ صدائی در جنگل شنیده نمیشد خیالات مرا راحت نمیگذاشتند و ازاین‌رو مجبور شدم باسگ خودم در جنگل راه بیفتم تا شاید او را پیدا کنم . بعد ازمقدار زیادی راه‌پیمائی یکدفعه سگم گوشهایش را تیز کرد و بتاخت جلو رفت. من‌هم پشت‌سر او بـا سرعت براه افتادم . حرکت درمیان‌جنگل انبوه سخت بود ازاین‌رو بزودی سگم درمیان‌درختان ناپدید شد دیگر نمیدانستم کجا بروم و چه‌کار بکنم. ولی هیچ راهی نداشتم جزاینکه‌بحرکتم ادامه بدهم از چند درخت که گذشتم صـدای غرغر سگم را شنیدم. بطرف صدا پیش رفتم. سگم جلو سگ دیگری ایستاده بود و هردو دم تکان میدادند . پیش رفتم این شیورکـا سگ ماکسیم بود. وقتی خوب جلو رفتم باجسد



ماکسیم که پای درخت روی علفها افتاده بود روبرو شدم. سراپای او خون‌آلودبود. کنارش نشستم . اول فکر کردم مرده است و میخواستم دست‌خالی بکلبه برگردم. چون بردن و بخاك سپردن او در این وقت شب ممکن نبود. ولی وقتی دستش را گرفتم متوجه شدم که او هنوز زنده است ازاین‌رو دیگر میبایست او را همین امشب بکلبه ببرم . هرطور بود او را از زمین بلند کردم و بکلبه بردم. ساعتی بعد ماکسیم بهوش آمد و معلوم شد که فقط پایش شکسته است.

صبح روز بعد ماکسیم را ببیمارستان شهر فرستادم و بنابراین من بادوسگ در جنگل تنها ماندم . از آن روز دیگر خودم هم شکار را ترك کردم . شیورکا از همان روز غذا خوردن را کنار گذاشت من نمیدانم یك سگ چقدر میتواند تحمل گرسنگی داشته باشد . شیورکا تمام روز را روبشهر میخوابید وغمگین منتظر صاحبش بود و شب را تاصبح عو میکشید گوئی صاحبش را صدا میزد .

یکهفته میگذشت و شیورکا نزدیك بمرگ شده بود. از ماکسیم هم هیچ خبری نشد. یکروز نزدیك غروب آفتاب بود که نامه‌ای از ماکسیم برایم رسید. ماکسیم درآن نوشته بود که‌چون دیگر نمیتوانم بشکار بیایم برای همیشه باتو خداحافظی میکنم ولی در پایان مرا بدوستیمان قسم داده بود که از شیورکا نگهداری کنم نامه را خواندم و آنرا در گوشه‌ای گذاشتم‌و خودم برای جمع کردن هیزم بجنگل رفتم.

دراینجا پیرمرد آه عمیقی کشید و دنبال داستانش را چنین ادامه داد :

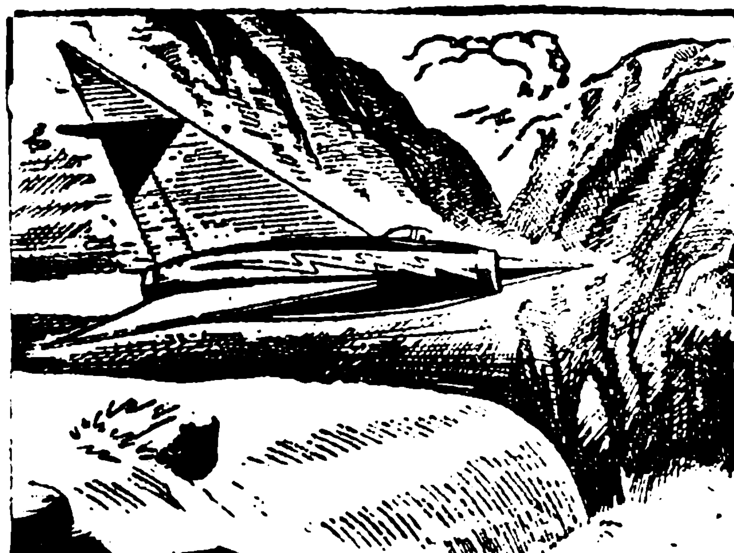
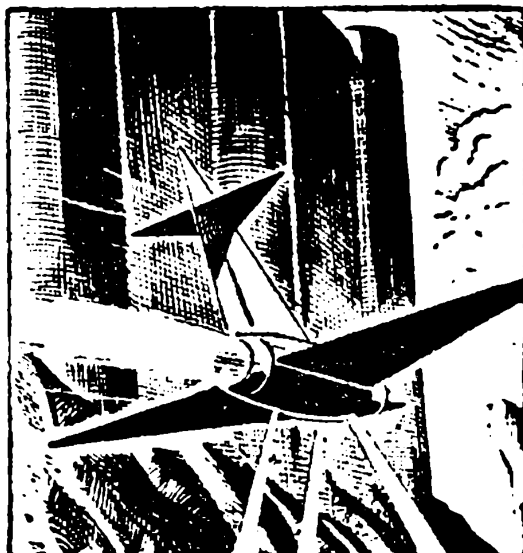
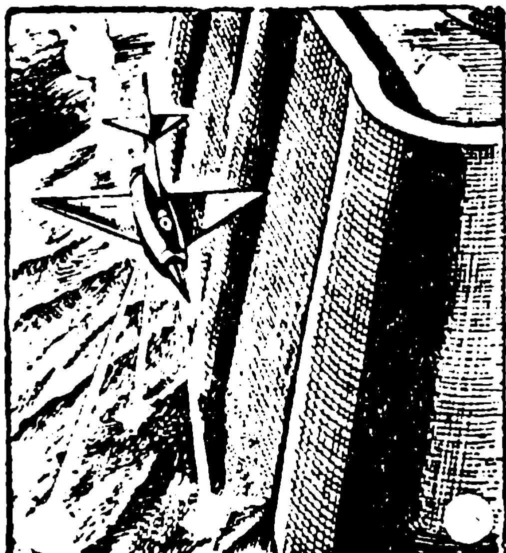
ـ بلی ، ایوان ، آدم یك وقت‌بامنظره‌هائی در زندگیش روبرو میشود که واقعا مجبور میشود انگشت حیرت بدندان بگیرد .

وقتی من از هیزم جمع کردن برگشتم متوجه شدم شیورکا نامه ماکسیم را بین دو دستش گرفته و غرق در فکر بآن خیره شده است . ایوان ، این منظره را هیچ موقع در زندگیم فراموش نمی‌کنم و نخواهم کرد . سگ ، این حیوان زشت وبدقیافه ، ازکجا میدانست که این نامه از صاحب اوست ؟ ازکجا این نامه را پیدا کرده بود ؟ وازهمه مهم‌تر اوازاین نامه چه میفهمید که بدان خیره شده بود ودراین لحظه او در چه فکری بود ؟ من پیش رفتم که نامه را از سگ بگیرم ولی‌هرچه کردم‌نتوانستم.

شیورکا فکر میکرد نامه را ماکسیم برای او نوشته است واکنون بهیچ‌قیمتی حاضرنبودآن‌را از دست بدهد. راستی هم شاید ماکسیم نامه‌را برای سگش نوشته باشد. سگ را بحال خود گذاشتم و خودم بکلبه آمدم‌تا بخوابم. صبح‌که بلند شدم سگ همانجا خوابیده بود ولی ازنامه اثری نبود هرچه گشتم آنرا پیدا نکردم . همان روز آنجا را ترك گفتم و باشیورکا و سگ‌خودم باین طرف جنگل کوچ کردم . دیگرنامه چه‌شد، شیورکا بهتر میداند . شاید آنرا جائی پنهان کرده و هروقت که بیاد ماکسیم میافتد ، میرود و آنرا بو میکشد ، کی میداند ؟!.

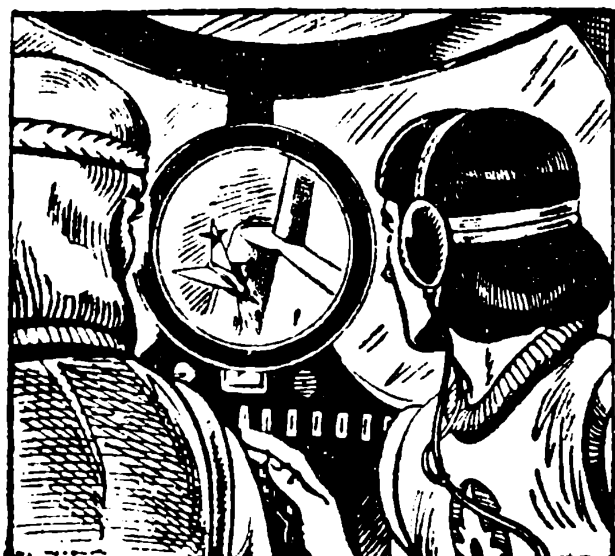
پیرمرد پکی محکم بسیگارش زد ولی‌متوجه شد که بازهم سیگار خاموش شده است‌این‌بار آن را روشن کرد وبدون اینکه نگاهش را از شعله آتش‌که دیگر آنهم خاموش میشد بردارد، ساکت ، سیگار را تاته‌کشید و بعدهم کنار شیورکا بخواب رفت.

پایان

شورتون چند گلوله به‌سمت برج درکرد ولی درمیان‌هوا منفجر شد و ضرری ببرج نرساند شورتون خیلی خشمگین شد. گفت مثل اینکه دور قلعه را بایك‌چیزی که قابل نفوذ نیست گرفته‌اند دراین موقع دید که یکی از هواپیماهای اوبسمت برج کشیده شد مثل‌اینکه‌دستی نامرئی! آن‌را میکشید گوئی فریاد کشید هاهاها این اولش بعدیها را هم میکشیم.



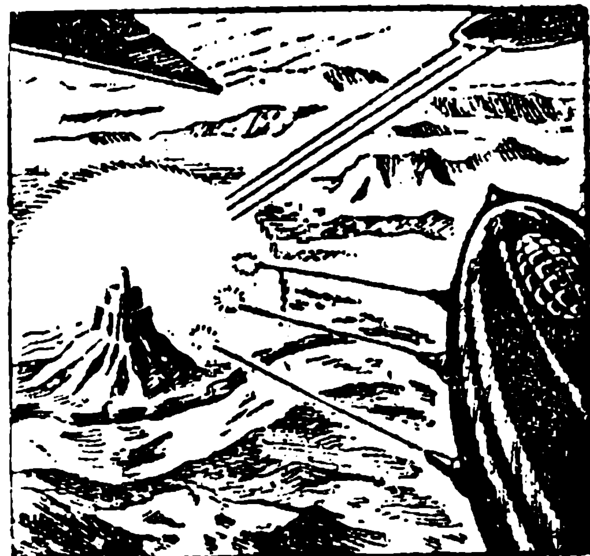


شورتون و همکاران او هرجورگلوله را امتحان‌کردند‌ولی هیچکدام بقلعه نخورد. بنابراین‌بفرودگاه‌برگشتند و جلسه مشورتی با وال‌مالرون تشکیل دادند.
مالرون گفت بهتراست که تمام هواپیماها بسمت قلعه‌شلیك کنند. اما جان‌که ساکت بود و گوش میداد دستش را بلندکرد وگفت صبرکنیدمن فکربهتری‌دارم.



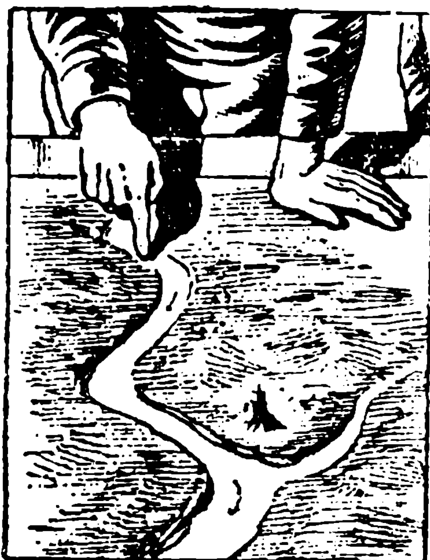


حوزه مغناطیسی قلعه از زیر برج بی‌ضرر است نقشه‌من اینست‌که یك هواپیمای کوچك میتواند خود را بقلعه برساند و باید این هواپیما بین زمین و حوزه‌مغناطیسی حرکت‌کند وال‌مالرون گفت مقصودت از هواپیمای کوچك هورزل است ؟ یك‌دسته هواپیمای‌جنگنده هم باید همراه هورزل باشد.





گوتی که دید هواپیماهای والدون بسمت قلعه میآیند قاه‌قاه خندید و گفت ای‌بی‌عقلهاشما نمیتوانید بماکاری کنید درست همانطورکه جان فکر کرده بود ساکنین‌قلعه تمام حواسشان متوجه کشتیهای هوائی والرون‌شد و از پائین قلعه غافل شدند. جان‌هم از پائین بدون‌اینکه دیده شود بسمت قلعه حمله کرد.

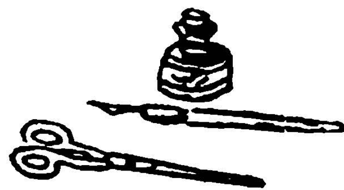
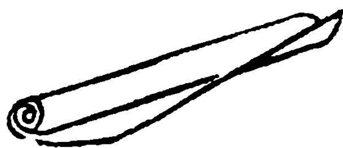
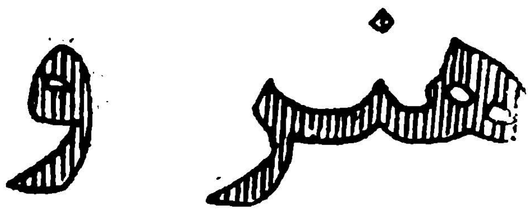




بنابنقشه جان ، والدون سرساکنین قلعه را گرم کردو درست همان موقع که جان لازم دانست که‌کسی‌اورا نبیند توپها را بسمت قلعه سیاه درکردند. جان هم بسمت قلعه رفت تاببیند وضع از چه قرار است. اگر ذره‌ای اشتباه کرده بود و زیاد بقلعه نزدیك شده بودخرد و ذره ذره شده‌بود. ولی حالا به‌ببینیم شد یانه.





اما جان از خطر جست و خاطرجمع شد که نقشه اودرست است والدول هم ازبالابپیشرفت او کمك‌میکرد. اما نمیدانست‌که مامورین رادارقلعه او را دیده‌اند یانه‌چون حمله‌های گوتی پی‌درپی میشد.
گوتی غرید و گفت شما مثل اینکه درستان را خوب‌یاد نگرفته‌اید. دراین ضمن والدون‌از روی پرده رادار مواظب کارهای جان بود.

* فرستنده آقای شهرام میرزا زاده کلاس پنجم تهران

فداکاری یك برادر

پرویز و پروین خواهر و برادر یك‌ساله و ۱۲ ساله بودند که در یکی از خیابانهای تهران باپدر ومادرشان زندگی می‌کردند پدراین خواهر و برادر هرروز ساعت شش برای کار به‌اداره می‌رفت و مادر پس‌از آنکه صبحانه آنها را می‌داد برای خرید به‌بازار می‌رفت یك روز بعداز انجام کارها به‌بازار رفت وفراموش کرد که چراغ نفتی را خاموش کند بعد از رفتن مادر پرویز برای انجام کاری به‌آشپزخانه رفت و پروین که یك‌ساله بود دراتاق کنار چراغ نشسته بود کتری بزرگی که آب جوش درآن بود روی چراغ قرار داشت صدای جوشیدن آب در کتری پروین را وادار کرد تاکنجکاوی کند که صدا از کجاست و در نتیجه چراغ را باپای‌خود به‌زمین بیندازد دراین هنگام نفت چراغ روی فرش پخش شد و آتش
بقیه در ستون مقابل

تمام اتاق را فراگرفت پروین که نمی‌توانست حرف بزند بناکرد به‌گریه کردن پرویز تا صدای خواهرش را شنید به‌اتاق آمد و تاچشمش به‌آتشی که در اطاق شعله‌وربود افتاد وحشت‌زده به‌حیاط دوید و چون خیلی ترسیده بود زبانش بند آمد نمی‌دانست چکار بکند ناگهان فکری بخاطرش رسید پتوی کوچکی را خیس کرد و روی سرش انداخت و وارد اتاق شد آنقدر درمیان شعله‌های آتش پیش رفت تا به‌کنار خواهرش رسید اتفاقا جای خواهرش از آب کتری خیس شده بود وبه‌او صدمه‌ای نرسیده بود فوری پتو را از روی خود برداشت و دور خواهرش پیچید اورا ازمیان آتش به‌حیاط‌برد و درحالی که خواهرش‌را روی‌زمین‌می‌گذاشت ازحال رفت آتش هرآن شعله می‌کشید وقتی همسایه‌ها دود را دیدند که از خانه آنها بیرون می‌رفت به‌خانه آنها وارد شدند و پرویز را به بیمارستان رساندند روز بعد عکس پرویز را بنام شجاعترین پسر شهر در روزنامه‌ها چاپ کردند و همه برای فداکاری بزرگش او را تحسین میکردند .

* فرستنده : آقای پولاد صوفی‌زاده (نغمه)ـ کلاس دوم دبیرستان ۲۴ ـ اسفند گنبدکاووس.
شعر از عباس یمینی شریف

بچه خوب

بچه خوب و عاقل و هشیار — اول صبح می‌شود بیدار
می‌رود از اطاق خود بیرون — می‌برد آب و حوله و صابون
می‌کند دست و روی خود را پاك — خوب دندان خویش را مسواك
می‌زند شانه تمیز به موی — صاف و براق می‌کند سر و روی
می‌کند پس لباس خود در بر — می‌رود با ادب به پیش پدر
سخن اول و شروع کلام — می‌کند با پدر به مهر سلام
می‌رود با دهان خندان پیش — می‌زند بوسه دست مادر خویش
می‌نشیند برای صبحانه — بعد از آن ترك می‌کند خانه
به‌دبستان برای کسب کمال — بچه خوب می‌رود خوشحال.

کار بچه‌ها



* از دوشیزه میترا باقریان تهران

«کیف پارسال ولیعهد»

ما باید از ولیعهد عزیزمان سرمشق بگیریم و هرروز بی‌جهت از پدر و مادرمان چیزی را که لازم نیست نخواهیم ولیعهدمحبوب ما امسال همان کیفی را در دست دارند که پارسال داشته‌اند.

بنظر من این بزرگترین پندی‌است که‌شهبانوی گرامی خواستند بهمه مابچه‌ها بدهند که میشود بانظم و ترتیب و محافظت از وسایل مدرسه از همان‌ها برای سال‌های بعد هم استفاده کنیم و مخارج اضافی بگردن پدر و مادرمان نگذاریم من موقعی که فهمیدم ولیعهد کشورمان از کیف پارسال، امسال‌هم استفاده میکنند کیفی را که مامانم برایم خریده بود برای سالهای بعد نگهداشتم و حالا از همان کیف پارسالیم استفاده میکنم و بمامانم گفتم کفشهای پارسالم را نیز بدهد کفاشی تعمیر کند تا بپوشم و دیگر هیچوقت بخاطر چیزهائی که خیلی لازم‌نیستند بهانه نخواهم گرفت که آنها را حتما برایم بخرند.

از شما چه پنهان بچه‌های عزیز پدرم موقعی که شنید من اینکار راکردمو ازولیعهد عزیزمان تقلید کردم خیلی خوشحال شد و قول داد که اگر امسال هم شاگرد اول شوم در تابستان‌برای دیدن قوم‌وخویشها ما را بکرمان ببرد.

اینهفته بچاپ اسامی این عده ازبچه‌های عزیزی‌که‌باصفحه‌های هنر و کار بچه‌ها همکاری داشته‌اند می‌پردازیم و امیدواریم بیش‌از پیش بهمکاری خودبااین صفحه‌ها ادامه دهند.

از شهرستانها :

علی‌کلائی پیشوا ، عباس رنجبر بردسیر کرمان، محسن امامی ، مجید ومحمدحسین احمدیان‌کاشمر ، عبدالغفور طلائی‌زاده اندیمشک ، محمدرضا مرندی‌تبریز ، سیروس دانشور بابل ، عبدالعلی شالباف اهواز ، محسن وحیدی‌بوکان ، خسروکویتی‌بردسیر، فریبا غفرانی ساری ، سهیلا طوماریان خرم‌آباد ، کیومرث زویری کرمانشاه ، مهدی سمائی بابل ، فرامرز مهرابی کرمانشاه ، محمدعلی خاطری‌بهبهان، سوری فقیه بجنورد ، حسن‌کاظمی زاهدان ، بهمن‌صادقلو رامیان ، رحیم بیساری‌رضائیه ، هادی‌مرادی خرمشهر ، محمد مهدی‌کسرائیان‌شیراز ، عبدالحسین‌رستمی مسجدسلیمان ، محسن وفائی قم ، فرخنده صفری آبادان ، فریباروزبه‌کرمان، مجید وعبدالخالق‌ریاحی عالم شیراز ، حسین‌زارع شیراز ، میرهدایت سیدمرندی مرند ، پولاد صوفی‌زاده شاه‌پسند ، رضاسمزقندی مشهد ، نسرین سرابی مشهد ، مهوش مولوقی شاهرود ، آذرمیدخت اسدالهی آبادان ،جعفر ترابیده خرمشهر ، غلامرضاکبیری نکا ، علی خلیلی شهروی ، عبدالغفور ذوقی سبزوار ، مینوو مهناز دهقانزاده ساری ، مهران جدیدی آبادان،

✶ فرستنده : دوشیزه مرضیه پالیزبان کلاس ششم دبستان چیستا : از تهران

پدرم بزرگترین مرد جهان

شاگردان باتاق درس آمدند و درجای‌خود نشستند. زیرچشمی بآنها نگاه می‌کردم وازاینکه توانسته بودم چنین سکوتی دراتاق برقرار سازم دردل بـه خود می‌بالیدم سرانجام سکوت را شکستم :

ــ کاغذ و مداد بردارید .

همهمه‌ای در اتاق درگرفت . خیرآقا ، امروزنه، اجازه بفرمائید ....

به‌آنها گفتم : زودباشید می‌خواهم بشما انشائی بدهم .. براثر شتاب و عجله فراوانی که در برداشتن کاغذ و مداد ابراز داشتند دانستم که در آغاز ترسیده بودند به‌آنها املاء بگویم ، زیرا از املاء چندان دل خوشی نداشتند . بااینهمه بازهم لحظه‌ای غرغر کردند، ولی بزودی کاغذ سفید و خشك‌کن بروی همه میزها نمایان شد سپس همه شاگردان متوجه من شدند در نگاههای آنها اضطراب خاصی خوانده می‌شد و بـا کنجکاوی هرچه تمامتر منتظر بودند که موضوع جالب توجهی انتخاب کنم . من نیز تقریبا به‌اندازه آنها نگران بودم. سرانجام گفتم :

«بزرگترین مردی که سخت شما را مجذوب کرده است کیست ؟ علت این جاذبه را شرح دهید.»

حالا شروع کنید . به‌محض اینکه زنگ زده شد اوراق را جمع خواهم کرد ... باردیگر سرها پایین افتاد و شاگردان بسرعت‌مشغول نوشتن شدند . لحظه‌ای بعدهم انگشتها بالا شد .....

ــ آقا ممکن است پیغمبرها را نوشت ؟

آه ! چه افکاری به‌مغز بچه‌ها خطور می‌کند ! و باچه زبردستی آموزگار را اذیت می‌کنند ! گفتم: البته می‌توان نوشت ، ولی میترسم برای شما مشکل باشد .

ــ آقا ! یك حیوان معروف را هم بزرگ می‌توان حساب کرد ؟

بالاخره ناچار شدم هرکس رادرانجام دادن‌تکلیفش مختار کنم.

مدادها و قلمها بسرعت بروی کاغذ به‌حرکت‌درآمد و سکوت کاملی برقرار گردید و جز صدای جمع‌شدن یك قطعه کاغذ ، باصدای خشك خط‌کشی که بزمین می‌افتاد چیزی شنیده نمی‌شد.

بااینهمه ، پس از چند لحظه ، وقتی همه شاگردان باشتاب هرچه تمامتر جمله‌هارا پشت‌هم ردیف‌میکردند، بنوا را دیدم که به‌فکر فرو رفته و دست به‌قلم‌نمی‌برد. پیدا بود که گرفتار تردید شدیدی است. و حال آنکه اتفاقا بنوا پسر تنبلـی نبود . البته از جمله بهترین شاگردان بشمار نمیرفت اما تکلیف خویش را همیشه بادقت تمام انجام می‌داد . بهمین جهت فهمیدم شك‌و اشکال او برای نوشتن این موضوع قطعا علتی دارد و چون نگاهی یاس‌آمیزبمن‌انداخت ، به‌او اشاره‌کردم که نزدمن بیاید . بنوا از جای خود برخاست بانوك پا اطاق را طی کرد و خود را به‌من رسانید و بادقت مرا نگاه کرد اما تردید داشت برای‌آنکه‌او را به‌اظهار مطلبش کمك کنم گفتم :

بنوا چرا کار نمیکنی چه اشکالی داری ؟

بنوا آهسته‌گفت: آقا ممکن‌است درباره‌پدرم‌بنویسم؟

از او پرسیدم : راستی چنین می‌پنداری که پدرت مرد بزرگی است ؟

بنوا باایمانی محکم گفت : آه ، آقا معلوم است !

بسیار خوب برو ولی دقت‌کن غلط ننویسی.

چند لحظه بعد بنوا بادیگران در مسابقه گردش‌قلم بروی کاغذ شرکت جست .

تروال ، پدر بنوا درشهر کوچك ما مشهور بود، اما معروفیت او از حدود عادی خارج نمی‌شدو‌بهمین جهت بیدرنگ به‌این فکر افتادم که او چه کرده‌است که این گونه بنظر فرزندش قهرمان آمده است ؟ او بعنوان کمك مهندس درکارخانه دباغی کوچکی کار می‌کرد و تاجائی‌که اطلاع داشتم مقامی مهم نداشت و چیزی که نشانه بزرگی و غیرعادی باشد در او تشخیص نداده بودم . وبهمین جهت منتظر بودم کـه



نقاشی از دوشیزه مهوش مولوقی ــ شاهرود



نقاشی از آقای میر هدایت سید مرندی ـ مراغه

پسرش شخصیت قهرمانی او را شرح دهد.

فکر کنید پس از تمام شدن کار روزانه و بازگشت به‌خانه ، باچه شتابی انشاء بنوا را ازمیان نوشته‌های کودکان پیدا کردم.

نام کلیه مردان بزرگ که شاگردان می‌شناختند. از قبیل شارلمانی و ناپلئون و اسکندرکبیر وتارزان و چارلی‌چاپلین و پاستور و غیره ، روی اوراق کودکانه ازنظرم گذشت سرانجام باشور فراوان به خواندن انشاء بنوا پرداختم چنین نوشته بود :

«بزرگترین مردی که می‌شناختم پدرم است . همه او را می‌شناسند . روزهای یکشنبه که در پارك گردش می‌کنیم همه باو می‌گویند : «سلام آقای تروال». من بیش‌ازپیش از راه رفتن درکنار او فخر می‌کنم، مخصوصا برای اینکه دست مرا محکم بدست می‌گیرد. پدرم براستی مرد شجاع وبیباکی است هرشب موقع خواب به‌حیاط می‌رود تا درها را محکم ببندد ؛ از تاریکی ابدا نمی‌ترسد گذشته ازاین پدرم بسیار نیرومند است ، گاهی مادرم را بغل می‌کند و او را ازپله‌ها بالا می‌برد. پدرم درعین حال خیلی هم سالم است. او حتی نام ستارگان را می‌داند و از طرز کارکردن موتورها سر درمی‌آورد چند روز پیش خودش چرخ مادرم را که از کار افتاده بود درست کرد. پدرم همچنین گلکاری را هم خوب بلد است و اگر می‌خواهید از سلیقه او آگاه شوید ؛ درایام بهار سری باغچه ما بزنید. درکارخانه‌اش بهترین چرمهای دنیا را می‌سازد . اما باهمه اینها پدرم هرگز پز نمی‌دهد؛ درمقابل رادیو سخنرانی نمی‌کند و برای کمترین خدمت اینهمه جاروجنجال راه نمی‌اندازد ، عکس خود را نیم‌قدو تمام‌قددر روزنامه‌ها و مجلات چاپ نمی‌کند ، زیرا انجام دادن وظیفه‌که این همه سروصدا ندارد من شك ندارم که حتی درتمام فرانسه و آمریکاهم مردی ببزرگی او یافت نمیشود.»

فقط در نوشته بنوا یکی دو غلط املائی پیداکردم که از بیست کم میشد و حق نمره هیجده داشت. بنوا تروال درآن هفته از انشاء نمره اول‌را گرفت .

* فرستنده دوشیزه فرشته شکرالهی از تهران

یك رؤیا

احمد پسرك روستائی ناگهان متوجه شد که تمام اهالی دهکده شیون‌زنان وارد دشتی که خشك وسوزان است می‌شوند او از اینکار اهالی ده غرق در حیرت شد زیرا هیچگاه نبوده که اهالی ده به‌آن دشت‌سوزان که حتی یك دانه برگ سبزهم در آن یافت‌نمیشود بروند. چه شده بود پسرکهایی که تاچند لحظه قبل بااو سرگرم بازی بودند کجا رفتند . براستی چه اتفاقی برای مردم رخ داده احمد هنوز خیلی بچه‌بود او بیش از ده سال نداشت ناگهان زمین دهن‌باز کرد و عده‌ای را بلعید او اینبار متوجه شد که زلزله‌ای عظیم رخ داده او از زلزله می‌ترسید زیرا درداستانهایی پیرزنها و حتی همه برای او گفته بودند زلزله بعنوان واقعه شری نام برده شده بود . احمد ناگهان به‌فکر مادر و پدرش افتاد آنها آنوقت کجا بودند خواست به‌کلبه‌شان برگردد ولی نیروئی او را از اینکار منع می‌کرد اکنون که همه بسوی دشت روان می‌شدند او چرا باید به‌ده برود ولی وجدانش ناراحت بود اگر پدر و مادرش می‌مردند او خود را مقصر می‌دانست زیرا می‌توانست آنها را نجات بدهد ولی نداد درنیمه راه ده هنگامی که درافکارش غوطه می‌خورد ناگهان از میان آنهمه صداهای غریب و ناآشنا و دلنواز در گوشش طنین انداخت که او را بنام (پسرم) صدا می‌کرد واین صدا دائم تکرار میشد هرچه دوروبرش را نگاه می‌کرد چیزی‌نمی‌دید.ناگهان دستی نیمه‌دستی که از خاك بیرون آمده بود توجهش را جلب کرد بله او آن دست را شناخت دست مادرش بود ولی ناگهان صدایی قشنگ ـ رسا و دلنواز را شنید آنهم باز صدای مادرش بود ولی این‌بار می‌گفت : پسرم بلند شو : صبح شده از خواب بیدار شو و به مدرسه‌ات برو. آری او تمام این احوال را در خواب دیده بود.

قصهٔ چهار بز

در صحرا چهار بز میچریدند که هرچهارتا باهمدیگر برادر بودند. گیاه میخوردند و از چشمه آب مینوشیدند و براحتی زندگی میکردند. روزی یکی از آنها در گوشه‌ای از صحرا گرگی را دید و به‌برادرها موضوع را خبر داد. بزها فهمیدند که دیگر جایشان درآن جانیست از ترس و وحشت هرکدام بطرفی‌فرار کردند. اولی بطرف جنوب رفت، بین راه با ماری برخورد کرد و باو گفت:

ـ مار، مار! بگو ببینم کجا میتوانم خانه‌ای پیدا کنم که در آن بخورم و بخوابم و ازدست گرگ آسوده باشم؟

مار گفت: زمین را سوراخ‌کن وسوراخ‌کن و در دل آن لانه‌ای برای خودت درست کن. بز زمین را کند و کند و پس از آن که لانه‌ای درست شد بداخل آن رفت.

بز دومی بطرف شمال رفت، بین راه به گنجشکی برخورد و باو گفت:

ـ گنجشك، گنجشك، بمن بگو کجا میتوانم خانه‌ای پیدا کنم که در آن بخورم و بخوابم و از دست گرگ راحت باشم؟

گنجشك گفت: از درخت شاخه بچین، آنها را بهم ببند، نی‌هائی بهم بباف و از شاخه‌ها و نی‌ها خانه‌ای بساز.

بز شاخه‌هایی از درخت کند، نی‌هائی فراهم آورد و آنها را بهم بافت و سایه‌بانی ساخت و در آن جای گرفت.

بز سومی که بسوی مغرب رفته بود، در راه با نجاری برخورد کرد و باناراحتی‌پرسید: نجارجان، نجار بگو ببینم، کجامیتوانم‌خانه‌ای پیدا کنم که در آن زندگی کنم و از دست گرگ خونخوار راحت باشم؟

نجار گفت: چندتا درخت را ببر، آنها را مرتب و محکم‌کن سپس باآنها خانه‌ای بساز. بز درختهایی برید، مرتب کرد و آنها را محکم بهم‌بست و خانه‌ای ساخت و در آن رفت و باستراحت مشغول شد.

و اما بز چهارمی بطرف مشرق رفت و بین راه بایك بنا برخورد کرد و باو گفت:

ـ بنا جان، بنا، بگو بدانم، کجا میتوانم خانه‌ای پیدا کنم که در آن بخورم و بخوابم و از دست گرگ درنده خلاصی پیدا کنم؟

بنا گفت: سنگ‌هایی بکن آنها را بتراش قلعه‌ای با سنگها بساز.

بز سنگهایی کند و باآهن آنها را تراشید و بعد قلعه‌ای ساخت و در آن لانه کرد.

گرگ که در جستجوی بزهابود، آمد و اولی را در لانه‌اش پیدا کرد.

گرگ گفت: بز، بزکان، اجازه بده‌بیایم و در لانه‌ات استراحت کنم؟

بز گفت: نه‌نه‌نمیشوداگربیائی مرامیخوری.

گرگ گفت: اگر اجازه ندهی، باران را بسراغت خواهم فرستاد!

باران بارید، آبها روان شد و لانه را خراب کرد و گرگ بز را گرفت و پاره کرد وخورد و بدنبال دومی رفت. دید که بز دومی درون سایه‌بانی خوابیده است، گفت:

– بز بزکان، بگذار پیش تو بیایم و قدری درسایه‌بانت استراحت کنم!

بز گفت: نه‌نه، نمیگذارم، اگر بیائی مرا میخوری.

گرگ گفت: اگر نگذاری طوفان‌را بسراغت میفرستم. طوفان درگرفت، غرید و غرید، شاخه‌ها سست شدند و نی‌ها شکستند وسایه‌بان خراب شد و گرگ بز را بچنگ آورد و او را ازهم درید و خورد و سپس بسوی سومی رفت. دید که خانه‌ای چوبی است و درون آن بز خوابیده است.

گفت: بزبزکان، اجازه بده پیش تو بیایم و قدری استراحت کنم!

بز گفت: نه‌نه، اجازه نیست، اگر بیائی مرا میخوری.

گرگ گفت: اجازه‌نمیدهی؟ پس من‌هم‌آتش را بسراغت میفرستم.

آتش‌آمد، شعله‌کشید ودرخت‌هاراسوزانید. خانه سوخت و گرگ بینوا را بچنگ آورد و او را درید و خورد و پس‌از آن بجستجوی بز چهارمی رفت. او را دیدکه درون قلعه‌ای سنگی خوابیده است.

گفت: بز بزکان بگذار به‌پیش تو بیایم و قدری در قلعه‌ات استراحت کنم!

بز گفت: نه، نه اجازه نیست، اگر بیائی مرا میخوری.

گرگ خشمگین شد و باران را فرستاد. باران بارید، آبها روان شد ولی به‌قلعه صدمه‌ای وارد نیامد. گرگ طوفان را فرستاد، طوفان غرید و خواست قلعه را درهم بریزداما قلعه‌پایداربود.

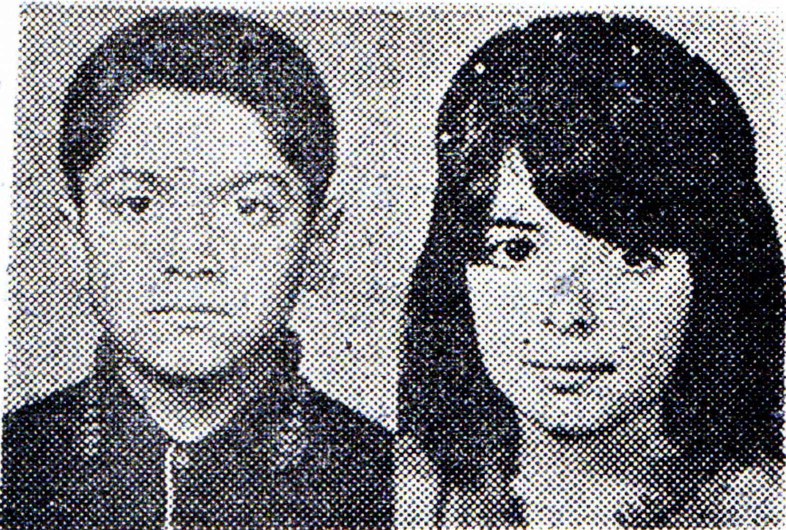
گرگ آتش را فرستاد. آتش شعله کشید، روی سنگها به‌این‌طرف و آن‌طرف رفت ولی از آن هم کاری ساخته نبود و قلعه همچنان‌پایدار برجای خود ایستاده بود.

گرگ که سخت بخشم آمده بود خود را بروی قلعه انداخت سرش را به‌سنگها کوبیدکه شاید قلعه را درهم بریزد، کوبید و کوبید تا آنکه جمجمه‌اش شکست‌و افتادو مرد درحالیکه قلعه هنوزهم پابرجا بود.

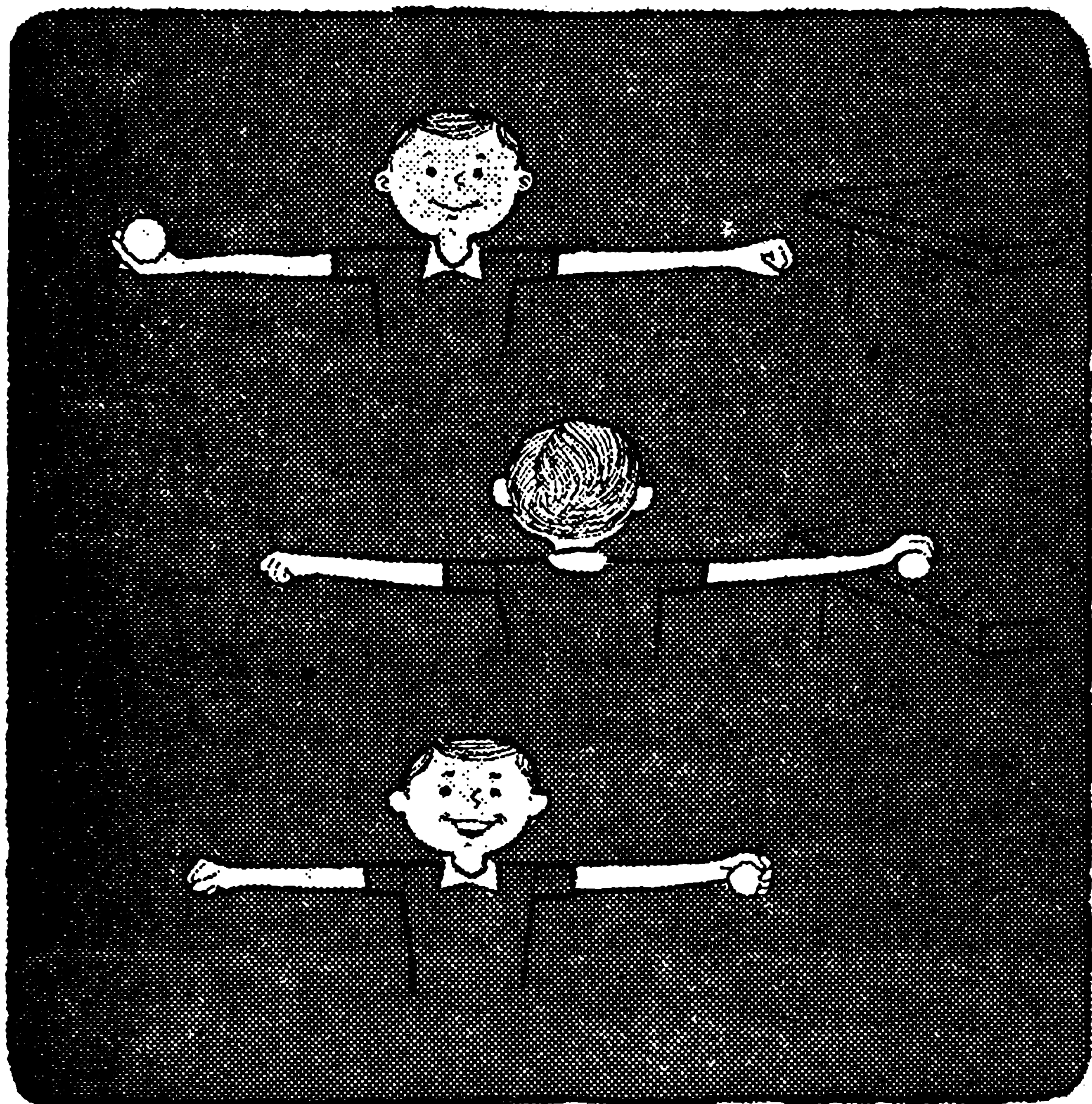
و بز از آن هنگام تا به‌امروز آسوده وآرام در قلعه سنگی‌اش زندگی میکند.

پایان

دوستداران کیهان بچه‌ها



ضیاء لاری و هوشنگ عماد از دوستداران کیهان بچه‌ها در شهرستان لار



سرگرمی ، تردستی و شیرینکاری

از این دست به‌آن دست

چیز کوچکی ، مثلا یك توپ بازی را ، در دست راست خود بگیرید و دو بازوی خود را از قسمت شانه‌ها باز کنید ،بطوریکه دست‌های شما کاملا از همدیگر جدا باشند. بعد بدوستان خود بگوئید که می‌خواهید یك شیرین‌کاری‌را برای آنها نمایش دهید ، یعنی می‌توانید توپ‌را از دست راست خود به‌دست چپ خود ببرید و این‌کار را بدون تاکردن بازوهایتان یا تغییر دادن وضع آنها انجام می‌دهید . آنها می‌گویند ممکن نیست کسی بتواند این کار را بکند . ولی شما ، از راهی که می‌گوئیم ، می‌توانید این کار را انجام دهید و باعث تعجب همه آنها شوید .

راه کار : بسمت تخته یك قفسه ، طاقچه ، جای کتاب ، بخاری (برآمدگی کناردیوار) یا چیز دیگری که در بلندی باشد (البته تـا اندازه‌ای که دست شما براحتی به‌آن برسد) بروید و درحالیکه بازوهای خود را ، راست‌و خم نشده نگهداشته‌اید ، بادست راست خـود توپ را در آنجا بگذارید ، بعد درجائی کـه ایستاده‌اید نیم‌دور بچرخید ، بطوریکه دست چپ شما جای دست راست را بگیرد . آنوقت می‌توانید بادست چپ خود توپ را بردارید ! دراین موقع است که همه آفرین میگویند و برای شما هورا می‌کشند !

بقیه داستان هوراتیوس نگهبان پل

فرمانده اتروسکانها بردند ، لارس پورسنا با خشم گفت :

- توکیستی و برای چه بهترین خدمتکار مرا کشتی؟

گایوس باصدائی که کوچکترین نشانه‌ای از ترس در آن نبود جواب داد :

- من گایوس رمی هستم و برای کشتن تو باینجا آمدم. زیرا تو با تارکین همکاری می‌کنی و بنابراین دشمن رم هستی . متاسفانه من اشتباه کردم و شخص دیگری را بجای تو کشتم ، اما دوستان من که بعد از من باینجا می‌آیند ، دیگر اشتباه نخواهند کرد و تو از دست آنها جان سالم بدرنخواهی برد.

لارس‌پورسنا که از شنیدن این سخنان بیشتر خشمگین شده بود گفت :

- باید اسم دوستانت را که برای کشتن من می‌آیند بگوئی . وگرنه دستور می‌دهم ترا در آتش بسوزانند .

گایوس جواب داد :

- حتی یك کلمه هم نخواهم گفت.

لارس پورسنا باتعجب گفت :

- آیا از مرگ و سوختن درآتش نمی‌ترسی؟

گایوس بجای جواب دست راست خود را درمیان شعله مشعلی که درکنارش می‌سوخت فرو برد و آنقدر درآتش نگاه‌داشت تاسرانجام بوی ناراحت‌کننده گوشت سوخته در هوا پراکنده شد. بعد دست سوخته‌اش را از میان شعله‌های آتش بیرون آورد و گفت :

- نگاه‌کن . ما برای نجات میهن خود از هیچ‌چیز نمی‌ترسیم.

لارس پورسنا بقدری از شجاعت گایوس تعجب کرده بود که خشم خود را بکلی از یاد برد و گفت :

- تو سرباز شجاعی هستی . رم باید بوجود مردانی مثل تو افتخار کند . حالا تو آزادی و می‌توانی به‌رم بازگردی .

گایوس جواب داد :

- برای این مهربانی و حالا که دیگر تهدیدی درکار نیست ، چیزی را که در آن موقع نگفتم حالا می‌گویم . در رم سیصد مرد جوان برای کشتن تو سوگند خورده‌اند من اولین نفر آنها بودم که اشتباه کردم . بعد از من نوبت دیگری می‌رسد و این کار آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا سرانجام یکی از آنها موفق شود.

لارس‌پورسنا فکری کرد و گفت :

- بنابراین بهتر است من با رم دوست شوم و دیگر با تارکین همکاری نکنم .

او مقدار زیادی غذا و خواروبار به‌رم‌فرستاد و همان روز به‌سربازان خود فرمان داد تابرای بازگشت آماده شوند . رمی‌ها هم در عوض تاج طلائی بسیار گرانبهائی باو هدیه دادند . آنها برای گایوس شجاع هم هدیه‌هائی درنظر گرفتند واو به‌گایوس چپ دست مشهور شد . زیرا دست راستش برای نجات رم از کار افتاده بود .

مردم رم هوراتیوس را نیز از یاد نبردندو بعدها مجسمه‌ای از او ساختند تا همه بدانند که چگونه او و دوستانش برای دفاع از پل جان خود را بخطر انداختند .

پایان

جدول  حل کنید

شرح جدول شماره ۱

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
				■			■		۱
	■				■				۲
		■				■			۳
	■				■				۴
■				■				■	۵
			■				■		۶
		■				■			۷
			■				■		۸
	■			■					۹

افقی :

۱ـ راز ـ بها . ۲ ـ نام ـ نقره . ۳ ـ نشانه مفعول بیواسطه ـ دریا ـ من‌وشما. ٤ ـ سخا ـ سر . ۵ ـ کوشش ـ خوب. ٦ ـ از رودخانه کوچکتر است ـ عبورسپاه از مقابل فرمانده بزرگ . ۷ ـ مغز ـ وقتی است که خورشید برآمده است ـ حرف اضافه است . ۸ ـ عدل ـ چیزی که همه نمیدانند و سری است . ۹ ـ آرامش و بی‌حرکتی ـ محصول فراوان زمستانهای سرد.

عمودی :

۱ ـ بیرون ـ برخورد . ۲ ـ شهری بین تهران واصفهان که انارش معروف است. ۳ ـ بعضی از چهارپایان دارند ـ صحرا و دشت ـ دوبرابر یك است . ٤ ـ پایتخت کشور ایران . ۵ ـ وقتی است که‌هوا روشن میشود ـ از پیوستن چند نهر باهم تشکیل میشود . ٦ ـ کشور عزیز ما است. ۷ ـ پایتخت ایطالیا ـ تحت ـ صورت . ۸ ـ عقرب . ۹ ـ عجله و سرعتی که دائم زیاد میشود ـ بیخودی و زائد .

شرح جدول شماره ۲

۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
		■					۱
■				■		■	۲
				■			۳
	■	■		■	■		۴
		■					۵
■		■				■	۶
				■			۷

افقی :

۱ ـ شغل ـ سه‌کیلو گرم است . ۲ ـ سنگینی . ۳ ـ ناپسند ـ هم مهلت است وهم آرامش . ۵ ـ جای زندگیش در آب‌است‌ـ من‌وشما. ٦ـ برآشفتگی. ۷ـ ازآن‌وارداطاق شوید ـ بها و قیمت .

عمودی :

۱ ـ ترس . ۲ ـ از شهرستانهای معروف استان‌دهم‌ـ انتها. ۳ـ هوش ٤ـ ماشینی است‌که در فضا پرواز می‌کند . ۵ ـ شهری بین تهران و اصفهان . ٦ ـ ضمیر مفعولی اول شخص مفرد ـ سرحد . ۷ ـ دارائی .

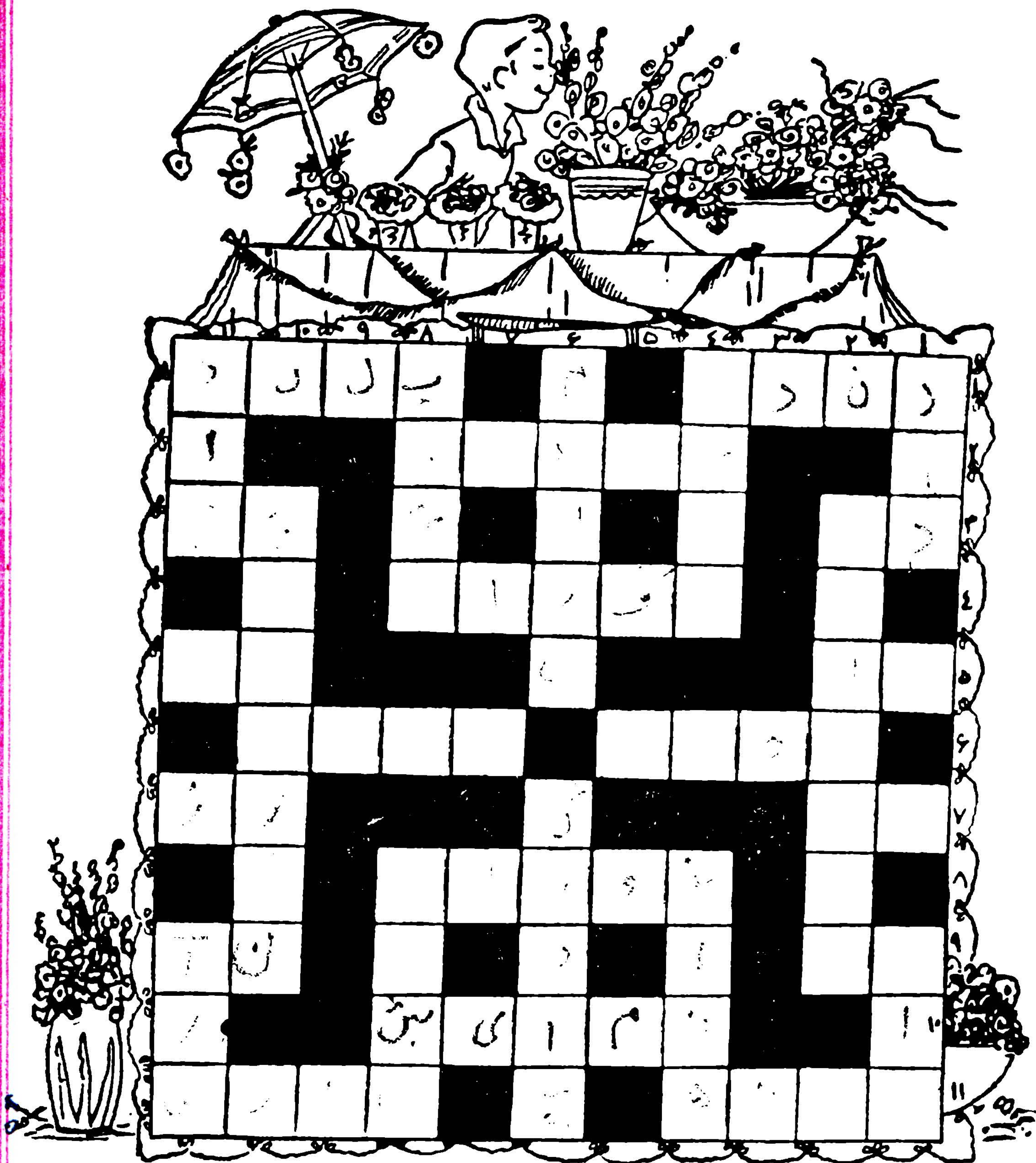
شرح جدول شماره ۳

افقی :

۱ ـ هم انسان دارد و هم اتومبیل ـ رفیع و با ارتفاع. ۲ ـ استخوان سر. ۳ ـ چارپای وحشی ـ لقب پادشاهان باستانی. ٤ ـ چندبار انجام دادن کاری. ۵ـ برروی آن ایستاده‌اید ـ تازه. ٦ ـ ازسیاره‌های منظومه شمسی ـ با آن رفت‌وروب می‌کنید. ۷ـ خون در آن جریان دارد ـ درخت انگور. ۸ ـ بیشتر غذارا اینطورمیکنند. ۹ ـ جگر سفید ـ علامت نفی برای صفتها. ۱۰ ـ نشان دادن. ۱۱ ـ باید کاشت تا سبز شود ـ کمك.

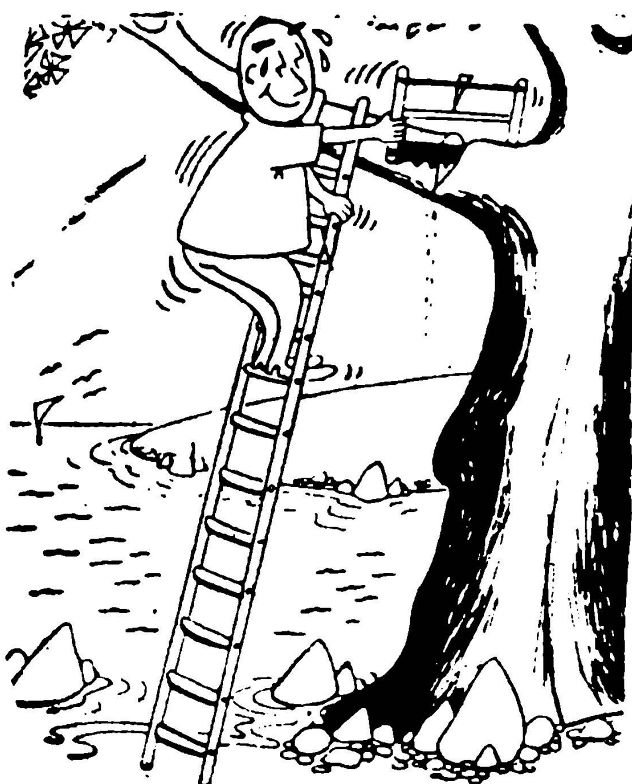
عمودی :

۱ ـ عدل ـ خوشحال. ۲ ـ اسم دیگر الاغ است. ٤ ـ مسافرت حضرت پیغمبر از مکه به مدینه ـ در آن سکنی دارید. ٦ ـ مجراها و راهها ـ جائی در دریاکه آب به‌گردش می‌افتد و خطرناك است. ۸ ـ خوبتر ـ آنکه در کاری مهارت و استادی ندارد. ۱۰ ـ موجودات جاندار. ۱۱ ـ چارپای اهلی ـ بله.



آب تنی حسابی!

زودتر این شاخه را هم ببرم و بعد بروم در آب و یك آب‌تنی حسابی بکنم.



این داستان مخصوص بچه‌های کوچك است

«رودودو» و دوستانش

ماماں رودودو او را صدا زد و گفت بیا غذایت را بخور .

رودودو چون خیلی گرسنه‌اش بود فوری نزد مادرش دوید. مامان مقداری مربا به‌اوداد

رودودو گفت : چرا فقط مربا بمن میدهی؟ خوب است کمی نان هم بدهی که مربا را باآن بخورم .

مادرش گفت سه روز است که نانوا نان نمی‌پزد .

رودودو چیزی نگفت‌و نشست و مربایش‌را خورد و بعد بلند شد و به‌طرف دکان نانوائی رفت .

دکان نانوائی بسته بود و روی در آن یك آگهی چسبانده بودند . دراین آگهی نوشته شده بود «چون نان نیست مغازه تعطیل است»

رودودو نزد نانوا رفت و از او پرسید چرا نان نیست ؟

نانوا گفت چون آرد نیست نمیتوانیم نان بپزیم . سه روز است که راننده کامیون برای ما آرد نیاورده است .

رودودو گفت : حالا بسراغ کامیون می‌روم تا ببینم چرا آرد نیاورده است . شاید در راه پنچر شده باشد. آری زود میروم تا ببینم چه شده است .

رودودو راه افتاد و رفت . در راه به صاحب کامیون رسید و از او پرسید :

چرا سه روز است برای نانوائی آرد نیاورده‌ای ؟

صاحب کامیون گفت : چند روز است که سنگهای آسیاب نمی‌چرخندو نمی‌توانندگندمها را آرد کنند. وقتی آرد نباشد من چطور



می‌توانم برای نانوا آرد ببرم . منهم خیلی‌دلم می‌خواست آرد بود تا با کامیون خود آنها را به‌دکان نانوائی می‌بردم.

رودودو گفت : چرا سنگهای آسیاب نمی‌چرخند ؟ شاید آسیابان تنبلی می‌کند .

رودودو به‌سمت آسیاب که بالای تپه‌ای بود براه افتاد. به‌آسیاب رسید و دید آسیاب کار نمی‌کند و پره‌های آن نمی‌چرخند .

به‌آسیابان گفت چرا آسیاب کار نمی‌کند ؟

آسیابان گفت این آسیاب . آسیاب بادی است باید باد بیاید تا کار کند و چون باد نمی‌آید پره‌های آن نمی‌چرخند و آسیاب نمیتواند کار کند و گندم‌ها را آرد کند وچون آرد درست نمیشود نان هم نمیتوان پخت.

رودودو به‌سراغ دوستانش رفت و گفت، دوستان عزیز مگر میشودبدون نان زندگی‌کرد. بیائید فکری بکنیم تا چرخهای آسیاب بچرخند. و آسیاب بتواند گندم را آرد کند .

دراین فکر بودند که ناگهان ابر سیاه رنگی در آسمان پیدا شد و باران شدیدی شروع به باریدن کرد اما باد نوزید .

یکی گفت ای‌بابا اینهم که نشد !

بچه‌فیل گفت من فکری بنظرم رسیده است بگذارید مشغول کار شوم .

بچه‌فیل نزد پدر ومادرش رفت و فکر خود را برای آنان گفت . پدرومادر خوب‌حرف‌اورا گوش کردند و گفتند بد فکری نیست شاید بشود کاری کرد باید «تون‌تون» را هم خبر کنیم و هرچهار نفری مشغول کار شویم.

بسراغ تون‌تون رفتند و او را برداشتند و چهارنفری به‌طرف آسیاب رفتند .

یکی از فیل‌ها به‌شدت به‌پره‌های آسیاب فوت کرد اما پره‌ها تکان نخوردند .

دومی همین کار را کرد بازهم پره‌های آسیاب تکان نخوردند.

سپس همه‌باشدت‌باخرطومهای‌خود به‌پره‌های آسیاب فوت کردند مثل اینکه باد شدیدی وزیده باشد پره‌های آسیاب شروع به حرکت کردند و آسیاب بکار افتاد و گندمها را تبدیل به‌آرد کرد و کیسه‌ها را پراز آرد کردند و در کامیون گذاشتند و کامیون به‌دکان نانوائی آمد و نانوا آرد را برداشت و شروع به‌پختن نان کرد .

بوی خوش نان دوباره بلند شد . مردم که بوی نان را شنیدند دسته دسته بطرف دکان نانوائی راه افتادند و نانهای تازه وخوشمزه خریدند و به‌خانه‌های خود بردند .



رودودو دوستانش هرکدام یك ساندویچ درست کردند و بالذت مشغول خوردن شدند.

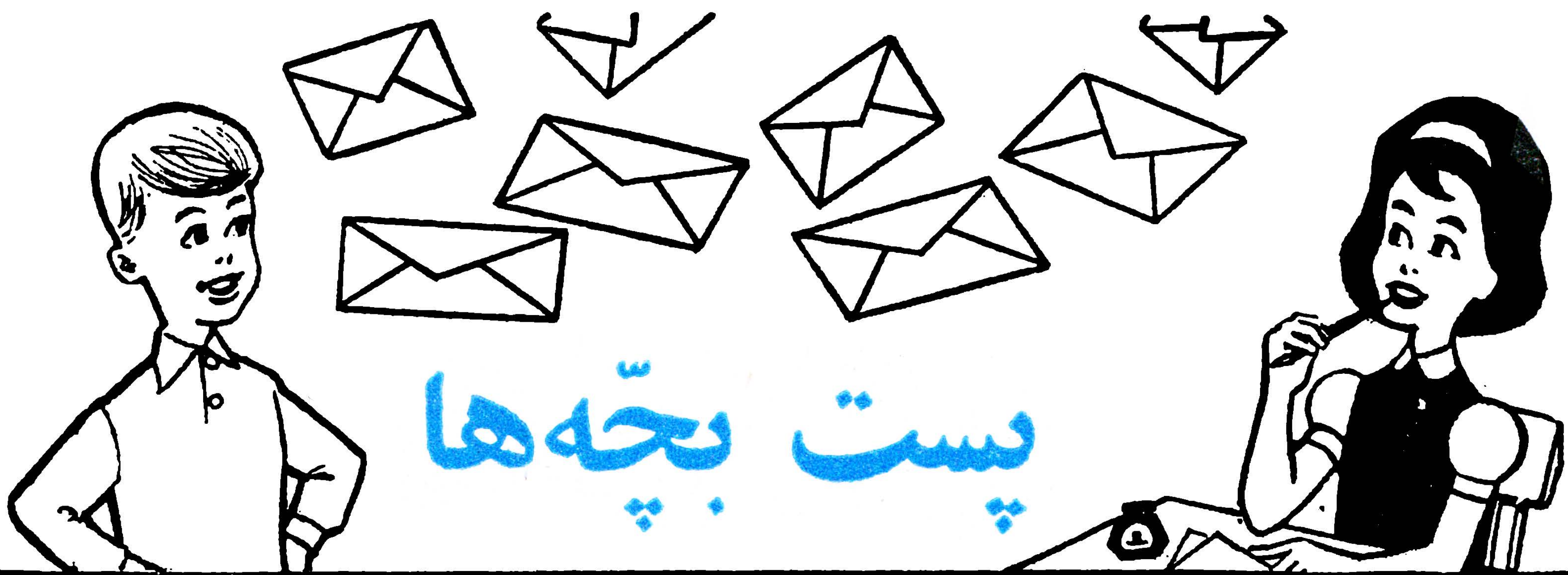
چون بچه فیل برای چرخاندن آسیاب بیشتر از آنان زحمت کشیده بود صاحب ساندویچ بزرگتری شد .

پس از مدتی باد شروع به‌وزیدن کرد و آسیاب دوباره بکار افتاد اگر این چهار فیل باهم فوت نکرده بودند و باهم همکاری نکرده بودند آسیاب بکار نمی‌افتاد و همه ازگرسنگی ناراحت می‌شدند .

دوستداران کیهان بچه‌هادر شهرستان لار



بترتیب از راست بچپ :
افسانه ، سوسن و شهره طالع زاده ، مهناز و مهوش‌بدر ، فاطمه و فرزانه بنی زمان.



آقای عباس ستوده نیك‌نژاد – همدان

نوشته‌های داستان‌خلبان بی‌باك را قبلا بادست می‌نوشتیم و چاپ‌میکردیم واین باعث شد که عده‌ای از بچه‌ها خواهش کردند که شرح داستانها را با حروف روزنامه‌ای چاپ [illegible] خوشحال شدند ، حال شما و دوستانتان از این وضع اظهار ناراحتی می‌کنید ممکن‌است‌درآینده بصورتی دیگر از شرح‌این داستان استفاده کنیم ، موفق باشید .

آقای احمد امامی عراقی– اصفهان

از علاقه وصمیمیت شما نسبت به مجله محبوبتان متشکریم و اما در مورد جواب نامه‌ها باید به اطلاعتان برسانیم که اگر در نامه‌های قبلی‌تان سؤالهایی مطرح کرده‌بودید که جنبه عمومی داشت جواب میدادیم . در مورد سؤالی که در نامه‌آخریتان نموده‌اید باطلاع میرسانیم که شما هم میتوانید مثل بقیه علاقمندان داستان بنویسید و برای‌صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها بفرستید ولی چاپ آن‌بسته به‌جالب بودن داستان میباشد .

آقای ناصر خرم – رودسر

یك قطعه عکس ٤×٦ بفرستید تا بموقع چاپ کنیم .

آقای ناصر روشن‌ضمیر مراغه

از داستان خلبان بی‌باك کتابی چاپ نشده و فقط در مجله کیهان بچه‌ها چاپ شده است . مطالب خودتان را بفرستید پس‌از مطالعه و تصحیح چاپ خواهد شد .

آقای ناصر حیدریان – شاهی

مجله های درخواستی شما موجود است.

آقای عباس محمدی ....

ما که نخواستیم شما برای ما دلیل و برهان بیاورید که دوستدار مجله هستید همینقدر که شما خودتان علاقه‌داشته باشید کافی است ولی بنویسید منظورتان از این سؤال چیست ؟

دوشیزه ناهید قاسمی – تهران

سعی ما براین بوده که تاحد امکان رضایت دوستداران و علاقمندان‌را جلب کنیم و دراین راه موفق هم بوده‌ایم در آینده نیزکوشش‌بیشترخواهیم‌کرد

مهران – س – تهران

از چاپ داستان مورد نظر شما برای مرتبه سوم معذوریم .

آقای ولی‌اله طهماسبی – اراك

نقاشی شما خوب‌است، اگر مایل هستید ازنقاشی های شما در صفحه های هنر و کاربچه‌ها چاپ‌کنیم باید نقاشی را باقلم و مرکب و روی کاغذبی‌خط بکشید .

آقای شهرام شاهین‌فر – تهران

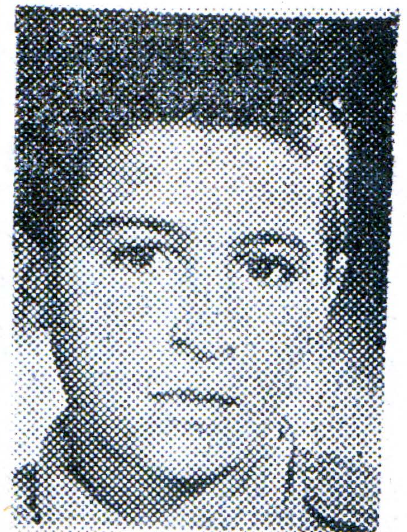
داستان را در یك‌طرف کاغذ بنویسید ، فرقی نمیکند که باخودنویس یا خودکار و یا مداد باشد فقط لازم است که فاصله سطرها به‌اندازه کافی‌باشد وکلمات خوانانوشته‌شوند.

آقای نجاتعلی کفاشی– تهران

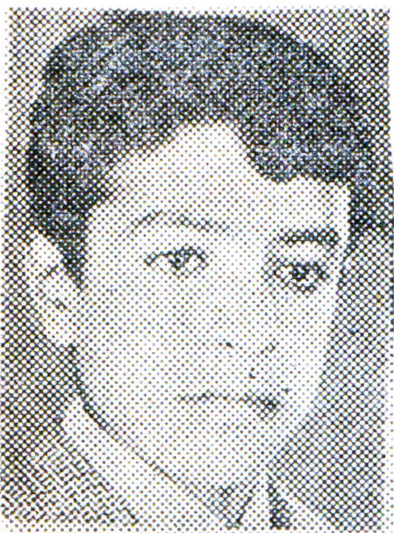
مطالبی را که شما فرستاده‌اید قبلا در صفحه های هنر و کاربچه‌ها چاپ شده است ، نوشته‌های تازه و خوب بفرستید تا بنامتان چاپ کنیم . عکس شما را بارعایت نوبت‌چاپ خواهیم کرد .

دوشیزه ژیلا فروهر – تهران

داستان مورد نظر شما را هم بموقع خود چاپ خواهیم کرد.



عبدالقادر سورانی ، از دوستداران کیهان بچه‌هادر سقز کردستان

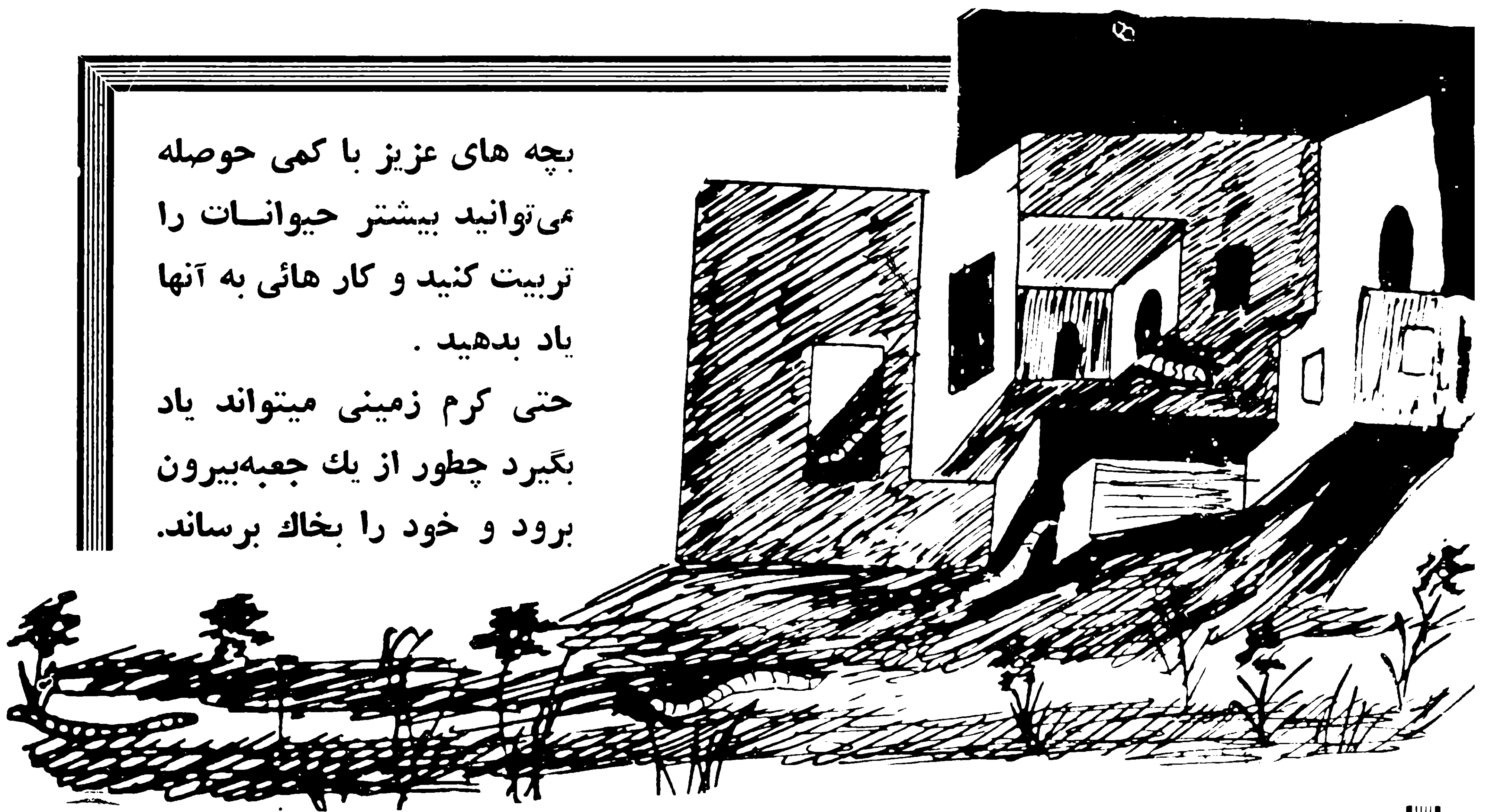


حسین معمار زاده از دوستداران کیهان بچه‌ها در سقز کردستان

صاحب کیهان : دکتر مصطفی مصباح زاده
مدیر کیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی شریف
نشانی : خیابان فردوسی
تلفن ۳۱۰۲۵۱ فرعی ٦٥
سال چهاردهم – شماره ٦٧١–۲۸ر۱۰ر٤٨
بها ٥ ریال – چاپ کیهان

بچه های عزیز با کمی حوصله می‌توانید بیشتر حیوانـات را تربیت کنید و کار هائی به آنها یاد بدهید .

حتی کرم زمینی میتواند یاد بگیرد چطور از یك جعبه‌بیرون برود و خود را بخاك برساند.



عجیب است ولی باور کنید

آیا میدانید که کرم‌خاکی با دماغ بو نمیکشد ؟ کرم خاکی با پوست بدنش‌بو میکشد .

این حیوان هروقت کـه سنگ ریزه‌ای به داخل سوراخش بیفتد میفهمد کـه شکاری نـزدیك سوراخش آمده ، میرود و آن را میگیردومیخورد

دنیای حیوانات

سگ آبی

